



ای دل، اگر کم آیی، کارت کمال گیرد
مرغمت کنهار کرد، صید خلل گیرد

مولوی، دیوان شمس، غزل شماره ۸۶۰



متن کامل برنامه شماره ۶۹۹ گنج حنور

www.parvizshahbazi.com



مولوی، دیوان شمس، غزل شماره ۸۶۰

ای دل، اگر کم آیی، کارت کمال گیرد
 مرغت شکار گردد، صیدِ حلال گیرد
 مه می دود چو آبی در ظلِ آفتابی
 بدری شود، اگر چه شکلِ هلال گیرد
 در دل مقام سازد همچون خیال، آنکس
 کاندر ره حقیقت ترکِ خیال گیرد
 کو آن خلیلِ گویا و جهّت وجهِ حقّا
 وان جانِ گوشمالی کاو پای مال گیرد؟
 این گنده پیر دنیا چشمک زند ولیکن
 مرچشم روشنان را از وی مّلال گیرد
 گر در برم کشد او از ساحری و شیوه
 اندر برش دل من کی پرو بال گیرد؟
 گلگونه کرده است او تا روی چون گلم را
 بویش تباه گردد، رنگش زوال گیرد
 رخ بر رخس مننه تو تا رویت از شهنشه
 مانند آفتابی نورِ جلال گیرد
 چه جای آفتابی؟! کز پرتو جمالش
 صد آفتاب و مه را بر چرخ حال گیرد



شویانِ اولینش بنگر که در چه حالند

آن کاین دلیل داند، نی آن دلال گیرد

ای صد هزار عاقل او در جَوّال کرده

کو عقلِ کاملی تا ترکِ جَوّال گیرد؟

خطی نوشت یزدان بر خَدِّ خوش عذاران

کز خطِ سیئه تراست او کاین خطّ و خال گیرد

از ابرِ خطِ برون آ، وز خال و عم جدا شو

تا مه ز طَلَعَتِ تو هر شام فال گیرد



باسلام واحوالپرسی برنامه گنج حضور امروز را با غزل شماره ۸۶۰ از دیوان شمس مولانا شروع می کنم.

مولوی، دیوان شمس، غزل شماره ۸۶۰

ای دل، اگر کم آیی، کارت کمال گیرد

مرغت شکار گردد، صیدِ حلال گیرد

پس مخاطب مولانا دل هر انسانی است، دل هر انسانی مرکزش است که از آنجا ما انرژی می گیریم، هدایت می گیریم، قدرت می گیریم. و بارها گفته ایم که انسان به صورت هوشیاری می آید به این جهان و ابتدا این هوشیاری وارد ذهن می شود و به اقلام ذهنی می چسبد، یعنی با آنها هم هویت می شود، و با هر چیزی که هم هویت می شود، آن چیز مرکز آدم قرار می گیرد.

پس هر چیزی که مهم بوده برای ما، از کجا فهمیدیم مهم بوده؟ برای این که پدر و مادر ما، خواهر برادر ما و به طور کلی جامعه به ما یاد داد، که چه چیزی در این جهان مهم است، و ابتدا ما هوشیاری جسمی پیدا کردیم، یعنی اون هوشیاری اولیه را که با آن آمده بودیم از دست دادیم و چسبیدیم به این اقلام ذهنی، که اینها همه مفهومی، یعنی از فکر ساخته شده اند، و این فکرهای عوض می شوند، از عوض شدن این فکرها یک تصویر ذهنی بوجود می آید، که این تصویر ذهنی پویاست، و ما فکر می کنیم آن هستیم، نه آن هوشیاری اولیه که از جنس بینهایت بود و ابدیت بود و زنده بود و جنسش از شادی بود، از جنس خدا بود، و آن خاصیت را فعلا ما دادیم به یک من ذهنی، یا بافت ذهنی، و بافت ذهنی یک هوشیاری جسمی به ما داد، که این هوشیاری جسمی فقط چیزها را می بیند.

و بارها گفتیم این چیزها، فقط چیزهای جسمی نیستند در بیرون، بلکه هر چیزی که می تواند به فکر در بیاید و یا ما می توانیم بوسیله پنج تا حسمان آنها را دریافت کنیم، ذهن می تواند به آنها بچسبد، و وقتی چسبید، یا با آن هم هویت شد، یا به آن هویت داد، یا هویتش را که هوشیاری است تفویض کرد داد به آن، آن می شود مرکز ما و بنابراین مرکز ما هم عوض شد.

مرکز انسانها در ابتدای زندگی یک بافت ذهنی است، گفتم با هر چیزی که هم هویت بشویم یا هر چیزی که برای ما مهم باشد، آن می شود مرکز ما و آن مرکز ذهنی مرتب می خواهد بلند بشود و زیاد کند خودش را، چرا که شما دیدید، وقتی کسی به ما توهین می کند، ما خشمگین می شویم، خشمگین شدن یعنی این که ما مثل گربه که



موهایش سیخ می شود یک خرده که کوچک شده بودیم در اثر آن توهین، بزرگ می شویم و خیلی روشها است که من ذهنی با استفاده از آنها خودش را بزرگ می کند، و چون به جسم کاهش داده خودش را مرتب با دیگران مقایسه می کند و مقایسه با دیگران تنها راه ارزیابی خودمان شده، این کار غلط است اصولاً، ولی در ذهن ما راه دیگری برای ارزیابی خودمان نمی شناسیم.

و یواش یواش این من ذهنی کاملاً تشکیل می شود، رابطش با زندگی قطع می شود و آن انرژی زندگی، خرد زندگی، شادی زندگی که مثل آب روان، مثل جوی از ما باید رد بشود و وارد چهار بعد ما بشود، دیگر قطع می شود. و به جایش این انرژی بیرونی می آید، یعنی ما از پولمان و از، بطور کلی مردم توجه می خواهیم، تایید می خواهیم، از آنها می پرسیم من کی هستم؟ هویت ما را تعیین کن یا من را خوشبخت کن، یا آن برکاتی که من می خواهم، مثل شادی به من بده، حس امنیت به من بده، و اینها را نمی تواند بدهد.

و این حس امنیت و شادی موقعی برای ما میسر است که این مقاومت از بین برود و جلو این آب حیات که باید از ما رد بشود و ما تماشاگرش باشیم، برخوردار بشویم. بنابراین در آن حالت ما تسلیم هستیم، بنابراین آب حیات هر لحظه وارد وجودمان می خواهد بشود، ما تسلیم هستیم، یعنی با اتفاق این لحظه همیشه در آشتی هستیم، آن آب از ما رد می شود و ما هم تماشاگر هستیم، ما را شکوفا می کند در چهار بعد، بعد فیزیکی، بعد ذهنی، بعد هیجانی و بعدجانی ما، ولی به جای تسلیم مقاومت نشسته، مقاومت من ذهنی که من ذهنی با اتفاق این لحظه می ستیزد.

و همانطور که می دانید و بارها توضیح داده شده من ذهنی خلاصه خاصیتش این است که: هر لحظه بلند بشود بگوید من، من بیشتر می دانم، من خوشگل ترم، همیشه با تر کار می کند و مقایسه می کند و کم نمی آورد. و اگر یک جایی کوچک بشود، دست می زند به تعمیر خودش، همین خشمگین شدن و واکنش نشان دادن که تو خودت آنطوری هستی یا خودت بیسوادی، خودت (معذرت می خواهم) نفهمی و اشارات مختلف با دست و پا و این چیزها برای تعمیر است که نمی خواهد کم بیاید.

و برخی ابزارهای دیگر مانند خیالبافی، رفتن به ذهن و هیپروت که من مثلاً می روم در آینده یک آدم اینطوری می شوم و الانم خیلی بزرگ هستم، مردم قدر من را نمی دانند، تو هیپروت، اینها همه زیاد آمدن است، می خواهد بزرگ کند من ذهنی خودش را، اگر هم شده در هیپروت نه واقعیت. اصلاً من ذهنی کار به واقعیت ندارد، چون



واقعیت این است که یک جویی از آن طرف می آید بسته است، این کارهایی که من ذهنی می کند، کلاً غلطه و عقیم است و بی اثر است، و ما به صورت من ذهنی نمی فهمیم، پس ما بوسیله من ذهنی همیشه می خواهیم زیاد بیاییم، حالا عکسش را باید بکنیم، هر فرصتی که پیش می آید شما باید آن را کوچک بکنید، خوب این کار را که اول می شنوید، می گوید که این چه کاری است واقعا، این کار عکس آن کاری است که من تا به حال کردم ممکن است غلط باشد، همسر من حرف درشت می زند من باید جوابش را بدهم، یعنی رویش زیاد می شود، مردم چی، مردم سوار ما می شوند، اگر جوابشان را ندهیم.

در نتیجه به هرکسی می رسیم می خواهیم بگوییم که من درشت هستم، من قوی هستم، یک موقعی مزاحم من نشوید. این تسلیم و کم آمدن نیست، حالا شما باید راههای کم آمدن را یاد بگیرید، یعنی درست عکس آن کارها را بکنید، هپروط نروید، خیالبافی نکنید، خودتان را بزرگ تجسم نکنید و خشمگین نشوید، نترسید، واکنش نشان ندهید، و بلکه در مواردی که چالش پیش می آید فضا را باز کنید، فضای اطراف چالش بشوید، همین آگاهی بشوید و تا آنجا که مقدور است از واکنش بپرهیزید، چون هر واکنشی بلند شدن است، و دلتان هم که می دانید من ذهنی است، من ذهنی هم که دیدید چقدر نافرمان است، بعلاوه عاداتهای بدی دارد و با عاداتهای هم هویت شده.

حالا این یک چهارم اول این بیت مشخص است چی می گوید، شما رو می کنید به مرکز و اصلی ترین قسمت شما که باید خدا باشد، زندگی باشد، عدم باشد، یک باطل ذهنی است. می گوید اگر کم بیایی در این صورت کارت درست می شود، کم نیامدن این من ذهنی برای کمال جسمی است. ما می دانیم که کمال در جسم امکان ندارد، شما نمی توانید وضعیت های زندگیتان را کامل کنید، هرکاری کنید یک جایش ناقص است و این من ذهنی به صورت جسمی دنبال کمال می گردد، اما در من ذهنی ما دچار یک عیبی هستیم، حالا نمی گویم مرض، و آن حس نقص است و حس نقص خاصیت اصلی من ذهنی است که سیر نمی شود، از هرچیزی بیشتر می خواهد، یکی ممکن است اصلا نداند چقدر پول دارد، ولی هر روز یک خرده بیشتر بدهید، خوب چقدر داری؟ چقدر می خواهی؟ معلوم نیست، هر چی بیشتر بهتر. چرا؟ می خواهد کامل بشود.

ولی کار ما موقعی کمال می گیرد که ما بفهمیم که این من ذهنی نیستیم، من ذهنی کوچک بشود و ما آن عدم بشویم متوجه بشویم که، کامل جان آمده ای دست به استاد مده، از اول جان ما کامل بوده، اصلا لزومی ندارد ما



این جان را کامل کنیم، ما باید از شر این من ذهنی راحت بشویم. پس شما با اضافه کردن، با خودنمایی و تعمیر خود و زیاد آمدن کامل نخواهید شد، کار شما هم کمال نخواهد گرفت، بلکه با کوچک شدن من ذهنی، شما به کمال اصلیتان پی خواهید برد، که از اول کامل بودید.

اگر این کار را بکنید، اگر کم بیایی و این کار را باید شما بکنید، کسی نمی تواند شما را کم بیاورد، شما هستید که به طرح زندگی توجه می کنید، تسلیم می شوید. طرح زندگی هم این است که شما از طریق کم آمدن متوجه بشوید که از جنس بینهایت زندگی هستید، نه این چیزی که بلند می شود، قد می کشد بنام من ذهنی، و این چقدر آخر می خواهد بزرگ بشود؟ توجه می کنید که هرچقدر بزرگتر می شود، یک جایش بهتر می شود، یک جایش ایراد پیدا می کند، پس تو این من ذهنی و اقلامی که با آن هم هویت شده، کمال وجود ندارد.

و زندگی طرحش این است که، خدا طرحش این است، اینطوری بگوییم، قضا و قدر اینطوری اتفاق می افتد که اتفاقات طوری بیفتد که شما کم بیایید، حالا بعد از این شما امتحان کنید کم بیایید، خواهید دید که وقتی کم می آید و هوشیاری یا آگاهی اطراف چالش می شوید، یا اتفاق می شوید، یک شادی به شما دست می دهد، یک ذره بازمی شوید، در واقع به جنس خودتان دارید زنده می شوید، جنس خودتان از اول هوشیاری بوده، داریم به آن تبدیل می شویم و به آن زنده می شوید و اندازه نهایی او اندازه نهایی خداست که بینهایت است.

یعنی ما می خواهیم به بینهایت و ابدیت خدا زنده بشویم، بینهایت خدا یعنی بینهایت ریشه یا بینهایت فضا داری، نمونه اش در بیرون این فضاست، فضای لایتناهی که همه چیز را در آغوش گرفته. پس شما می توانید از آن وسیعتر بشوید.

مرغ ما شکار گردد، مرغ ما همین هوشیاری ماست، خدایت ماست، الان گیر این من ذهنی است، من ذهنی هم نماینده یک فضای بیرونی است، که اسمش را گذاشتیم شیطان، هم هویت شدگی است، یک ابر است، یک جسم است در حالتی که ما از جنس بینهایت خدا هستیم.

پس می گوید زندگی این مرغ شما را شکار می کند، هر موقع کم می آید و با اتفاق آشتی می کنید و فضای اطراف اتفاق می افتد، خدا دارد شکار می کند. مزه خودش را به صورت آرامش، بصورت شادی اصیل به شما می چشاند، بعد یواش یواش شما متوجه می شوید که از جنس شادی اصیل هستید، از جنس آرامش هستید، از جنس عشق هستید، از جنس فضا داری هستید مخصوصاً، مرغتان را شکار می کند، مرغتان که شکار شد تبدیل به



بینهایت خدا شدید، روی خدا قائم شدید، هوشیاری روی هوشیاری منطبق شد، قائم شد، بینهایت ریشه در این لحظه پیدا کرد و آمد به این لحظه، و آگاهی ابدی این لحظه را پیدا کرد، جاودانه می شود، بعد از آن صید حلال می گیرد، صید حلال یعنی همان شادی و خردی که از طرف زندگی می آید، از طرف غیب می آید، پس مشخص شد چی کاری باید بکنید؟ خودش هم توضیح میدهد.

ما می دود چو آبی در ظل آفتابی بدری شود، اگر چه شکل هلال گیرد

ماه که شما هستید، فعلا من ذهنی است آن، برای اینکه هم هویت شده، هر قدر می توانید، توجه کنید به چی چسبیدید، دستتان را باز کنید. این برنامه، حداقل اگر دستتان را باز نمی کند شل می کند، متوجه می شوید مثل اینکه حرفهای مولانا درست است، به هر چی هم شدید بچسبید، دردش شدیدتر خواهد شد، با هر چی هم هویت بشوید آخر سر به شما درد خواهد داد. می خواهد بچه تان باشد، می خواهد همسر تان باشد، می خواهد پول این جهان باشد، می خواهد طلا باشد، می خواهد خانه باشد، می خواهد وسایل خانه باشد، می خواهد مقامتان باشد، خوشگلی تان باشد، جنسیت تان باشد، هر چی.

همین که هم هویت شدید، درد شروع می شود و شروع می کنید به کنترل و ترس می آید به جانتان. حالا آن هوشیاری و خداییتی که شما هستید آن ماه، می دود به سوی خدا به سوی زندگی، این دفعه در زیر سایه آفتاب، نه این آفتاب بالا یعنی خدا، زندگی، چرا؟ شما در این لحظه تسلیم هستید هر اتفاقی پیش می آید شما کم می آید، قبل بلند می شدید می گفتید من می دانم و بحث وجدل راه می افتاد، شما اشتباه می کنی، یکی از خاصیتها و ابزارهای من ذهنی این بود که حق با من است و حق با شما نیست، بیایید بشینیم بحث کنیم.

الان اصلا بحث وجدل نمی کنیم، فضا را باز می کنید، خوب شما آن طوری فکر کنید، آن طوری باشید، شما آن طوری عبادت کنید، شما آن دین را داشته باشید، شما این باور را داشته باشید، شما این باور شخصی را داشته باشید، داشته باشید، کم می آید. من شما می دود یعنی تند می رود، حالا ماه ما اینجا گیر افتاده اصلا نمی رود، دور می شود، ماه ما اگر حرکت کند به سوی زندگی، باید ما از گذشته و آینده جمع بشویم بیاییم به این لحظه، که نمی شویم، مرتب فکر می کنیم که در گذشته این اتفاقات افتاده من اینها را از دست دادم، این اتفاقات افتاده من اینها را بدست نیاوردم، حالا من باید در آینده اینها را بدست نیاورم پس ناقصم. می آورم یا نمی آورم؟ اگر نیاورم چی می شود؟ رنجیدم باید انتقام بگیرم، اینها همه توهمات من ذهنی است، اینها نمی گذارد ما بدویم.



پس اصل شما می دود مانند آبی، در سایه آفتابی، چون هر لحظه او شما را هدایت می کند، بالاخره بدری می شود یعنی ماه شب چهارده می شود، گرچه که بلحاظ اندازه هلال می شود، من ذهنی ما خیلی کوچک می شود، پس ما خیلی لاغر می شویم بلحاظ من ذهنی، ولی هرچقدر لاغرتر می شویم، ماه ما بزرگتر می شود و دارد می تابد. چی را می تاباند به این جهان؟ آفتاب خدا را، عشق را، خرد را، شادی را، هزارتا چیز دیگر را، برکت زندگی را، هرچیزی که این جهان لازم دارد، هرچیزی را که من لازم دارم که نمی دانم چی است، غذاهای خوب آنوری را که اسمش را گذاشت صید حلال، تا به حال صید حرام می کردیم، یعنی می رفتیم خودمان را می کشتیم، آی مردم ما را تایید کنید، توجه بدهید به من، از من قدردانی کنید، بگویید من مهم هستم، پول من را ببینید، بگویید که من عرضه داشتم، پولدار بشوم، ثروتمند بشوم، به یک جایی برسم، بگویید دیگر، من از این گفتار، حس وجود داشتن می کنم، یعنی من ذهنیم زیاد می آید. حالا شما دیگر آنها را نمی خواهید و هر لحظه می گوید نمی دانم تا دانش زندگی مال شما بشود، دانش من ذهنی را به حساب نمی آورید، دانایی زندگی را می خواهید.

در دل مقام سازد همچون خیال آنکس کاندیره حقیقت ترک خیال گیرد

در دل مقام سازد یعنی در دل بزرگ، الان من ذهنی دل ماست، مرکز ماست، این مرکز قلبی است، وقتی خدا یا زندگی با آن بزرگی اش که گفتم شبیه این فضایی است که همه چی رادر بر گرفته، باز بشود، دل من بشود، یعنی اندرون من باز بشود، سینه من باز بشود، کی باز می شود؟ وقتی کم بیایم کم، هرچقدر نسبت به من ذهنی کم بیایم، از آنور باز می شود، تا کجا باز می شود؟ وقتی دیگر هلال شدیم، آن بینهایت می شود، همچین بفهمی نفهمی ما وجود داریم بلحاظ من ذهنی، نه که این جسم ما وجود دارد، آن موقع این جسم ما نشو و نما می کند، خوب رشد می کند، سالم می شود، ما هستیم ولی من ذهنیمان کوچک شده.

پس بنابراین دل بزرگ، خدا، می شود دل ما، مرکز ما، پس ما آنجا اقامت می کنیم و آنجا مثل خیال می شویم، یعنی بی فرم می شویم، از اول هوشیاری بی فرم بوده، پس مانند خیال در دل اقامت می کنیم، به شرطی که در راه حقیقت، حقیقت چیه؟ حقیقت این است که ما از جنس هوشیاری هستیم، از جنس من ذهنی نیستیم، کاندیره حقیقت ترک خیال گیرد، برای شناخت حقیقت و تبدیل به آن، یعنی در این که تشخیص بدهیم ما از جنس این بافت ذهنی نیستیم و این بینهایت هوشیاری هستیم، ترک خیال بکنیم، ترک فکرهای هم هویت شده بکنیم. هر لحظه ما وارد یک صندوق می شویم، صندوق فکر، هر لحظه یک فکری می آید مارا بر می دارد ما به



صورت فکر بلند می شویم، این دفعه ترک این خیال می کنیم، یعنی ساکت می شویم، ساکن می شویم، ذهن را ساکت می کنیم.

با خواندن این اشعار یواش یواش ذهن شما کندتر می شود، کندتر می شود، کندتر می شود، کندتر می شود، یکدفعه می ایستد. یک عده ای تند تند، تند تند از این صندوق به آن صندوق می خواهند مسایلشان را با تند فکر کردن، رفتن به آینده، گذشته منتها با فکرهای از پیش ساخته حل کنند، این کار سبب می شود که راه خرد زندگی بسته بشود، اصلا شما خلاق نشوید، مسئله تان را هم نتوانید حل کنید و به مسئله اضافه بکنید. مردم فکر می کنند، مسائل شان را زیادتر می کنند، مسائل شان را حل نمی کنند.

ولی شما ذهن را کند کنید، ستیزه نکنید، مقاومت نکنید، راه این آب زندگی باز می شود و آب زندگی می ریزد به فکرتان و به عملتان و مسئله شما را حل می کند. پس بنابراین ترک خیال هم هویت شده، ترک فعل هم هویت شده و آغاز یک فکر کردن جدید، که این دفعه ذهن شما ساده شده و زندگی هر لحظه به شما می گوید: چه فکری بکنید. فکر شما را زندگی روی ذهنتان می نویسد، برای اینکه شما ستیزه نمی کنید، از فکرهای قدیمی استفاده نمی کنید و شما آن فکر را که خلاق است، فکر می کنید و همیشه هم فکر خودتان را خودتان فکر می کنید، از کسی تقلید نمی کنید، فکرهای خودتان را شما در این لحظه زندگی می سازد، برای اینکه شما وصل هستید، چرا که موازی با او هستید، تسلیم هستید.

یکی از راههای کم آمدن که راه اصلی است این است که با اتفاق این لحظه ستیزه نکنید، همین که مقاومت می کنید، قربانی اتفاق می شوید، از جنس اتفاق می شوید، ما از جنس اتفاق شدیم که اینطوری شدیم دیگر، چرا که هر لحظه اتفاق می افتیم، می ترسیم، ما که از جنس اتفاق نیستیم، ما حادث نیستیم، ما جوهریم، ما هوشیاری هستیم، ما می توانیم ساکن باشیم در عین حال روان باشیم، این روانی آب زندگی می ریزد به فرمان به بدنمان، زندگی می دهد به ما، هر لحظه زندگی جدید می دهد، این که می گوییم کهنه است، تکراری است فلان، برای اینکه شما ستیزه می کنید.

یک عده ای ستیزه می کنند، مقاومت دارند بعد از تلویزیون یا برنامه تلویزیونی تازگی می خواهند، تو خودت کهنه ای، هر لحظه کهنه ای، با دید کهنه می بینی، چطور ممکن است تازگی را از تلویزیون ببینی، دنبال هیجان می گردند، چه اتفاق عجیب و غریب افتاده آنجا چند نفر فوت شدند، چه تصادفی بوده، آنها را بگوئید. و گرنه که



کسی که ستیزه می کند، مقاومت می کند، نمی گذارد آب زندگی بیاید، تازگی ندارد. تازگی در آن است، تازگی در آب زندگی است که هر لحظه می گوید آب جدیدی است، چیز جدیدی است، در کار جدیدی است، زندگی جدیدی است هر لحظه، شما با آن دید که می بینید، بچتان، همسران را، لحظه به لحظه، نو به نو می بینید، زندگی نو به نو می رسد، کهنه نیست، من ذهنی کهنه است.

کو آن خلیل گویا وَجْهَتْ وَجْهَ حَقًّا وان جان گوشمالی کاو پای مال گیرد؟

این بیت خیلی مهم است و به ترکیبش نگاه کنید، می گوید: این کجا، آن کجا؟ یعنی این خلیل گویا بعد یک آیه ای از قرآن می آورد و آن من ذهنی که باید گوشمال داده بشود، گوشش مالیده بشود، که همیشه مالیده می شود که او همیشه پای مال را می گیرد، یعنی به یک چیزی در بیرون می چسبد، می گوید: به یکی از متعلقات ما می چسبد، بعد این ترکیبش.

بعد می گوید، آن خلیل گویا کجا؟ خلیل، چی کار کرده، ابراهیم خلیل؟ یکی از هنرهایش این بوده که وقتی چیزی در ذهن درخشیده یعنی یک هم هویت شدگی بعد افول کرده، فهمیده این گذراست، مثلاً یک فکر می آید، می رود، پس فکر گذراست، از یک چیزی خوشمان می آید، می آید می رود، غذایی می خوریم خوشمان می آید لذت می بریم گذراست، همه چیزها که در ذهن به ما نمایانده می شود، گذراست، پس خلیل تشخیص داده چیزی را که ذهن نشان می دهد و می درخشد و در عین حال مرکز ما هم است، این گذراست. گفته: من از چیزهای گذرا، آفل خوشم نمی آید، یعنی بهشان نمی چسبم.

خوب اگر شما به چیز گذرا نچسبید و آن صندوق حواس شما را پرت نکند، هر لحظه به یک صندوق نروید، می ماند فاصله بین دو تا فکر، فاصله بین دو تا فکر همین آیه قرآن است،

وَجْهَتْ وَجْهَ حَقًّا که من رو می کنم به سوی خدا، در آیه می گوید حق گرایانه، به جای حق گرایانه، اینجا حقاً نوشته و معنی این است که حالا که من خلیل گویا هستم و آفل بودن چیزهایی را که ذهن نشان می دهد می بینم، من گویا هم هستم، گویا هستم یعنی چی؟ یادتان است مولانا به ما گفت که هر بچه ای که کر باشد، کر مادرزاد باشد لال هم می شود، برای اینکه صدای مادرش را نمی شنود، به همان صورت وقتی ما صدای بیرون را می شنویم، چون از این هم هویت شدگی یا از این صندوق به آن هم هویت شدگی یا به آن صندوق می رویم، فاصله بین دو تا صندوق که زندگی است می پریم، نسبت به زندگی که از طریق فاصله فکرها با ما صحبت می کند



کر هستیم، پس ما کر هستیم، نسبت به نجوای خدا، پس در نتیجه لال هم هستیم، یعنی حرف زندگی را نمی زنیم، نسبت به زندگی کر و لال هستیم، نسبت به من ذهنی گویا هستیم.

پس گویا بودن خلیل یعنی زندگی از طریق او صحبت می کرد، آیا فقط خلیل اینطوری هست؟ نه، هر انسانی اینطوری است. می خواهد بگوید که هرکسی که بفهمد که این چیزی که الان از ذهنم می گذرد و توجه من را می دزدد، نباید بدزدد، چرا که آفل است و من از آفلین خوشم نمی آید، به جایش زندگی می آید، به جایش فساداری می آید. پس در آن موقع کم دارد می آید.

یکی از راههای کم آمدن این است که در این لحظه آفل بودن یک چیزی را که شما را دارد می کشد ببینید و نروید، خوب نروید کجا می مانید؟ در این لحظه، از جنس چی می شوید؟ از جنس خدا. خوب از جنس خدا بشوید چی می شود؟ می گوید خدا شما را می کشد می برد.

اول گفته در ظل خورشید، در سایه خورشید، الان می گوید که شما رویتان را می کنید به سوی او، حنیفا یعنی حقگرایانه یعنی چیز بیرونی دیگر دخالت نمی کند، فکر در آن دخالت نمی کند، چیز بیرونی مزاحم نمی شود، چرا که شما آفل بودنش را فهمیده اید. و توضیح می دهد که اگر اینطوری نشوید، چجوری می شوید، چجوری می شوید؟ اینطوری که تا حالا شده ایم، جان گوشمالی پیدا کردیم. گوش ما را هر لحظه زندگی می پیچاند با دردها، به ما می گوید تو چرا پای مال را می گیری؟ هر لحظه پای مال را می گیریم ما.

خوب الان می گوید آن خلیل گویا کجا، که فهمید چیزها آفل است که رو کرد به خدا و هر لحظه از جنس او شد و حرکت کرد، بالا گفت مثل آبی دوان به سوی او، بوسیله کی؟ با نیروی محرکه کی؟ بوسیله نیروی محرکه زندگی در حالی که از جنس زندگیست، و چیز بیرونی دیگر مزاحم نیست و دخالت ندارد، دارد به سوی او می رود. این کجا و آن جان گوشمالی پای مال گیر کجا؟

یک جوری هم ساخته مولانا این بیت را، بسیار هنرمندانه می بینید که وان جان گوشمالی، کو پای مال گیرد، مثل این که دارد یک کو پایمال گیرد، پایمال می شود. یعنی دارد به شما می گوید به آن هم فکر کنید که آن جان گوشمالی بالاخره زیر پا له خواهد شد، شما زود بفهم این را، اما راجع به این آیه:

سوره انعام آیه ۷۹، این بسیار بسیار مهم است و یک ترجمه اش این است:

قرآن کریم، سوره انعام (۶)، آیه ۷۹



إِنِّي وَجَّهْتُ وَجْهِيَ لِلَّذِي فَطَرَ السَّمَاوَاتِ وَالْأَرْضَ حَنِيفًا ۖ وَمَا أَنَا مِنَ الْمُشْرِكِينَ (۷۹)

بیگمان من رو به سوی کسی می‌کنم که آسمانها و زمین را آفریده است، و من (از هر راهی جز راه او) به کنارم و از زمره‌ی مشرکان نیستم.

[[«وَجَّهِيَ»: رویم را. «فَطَرَ»: آفریده است. پدیدار کرده است. «حَنِيفًا»: حَقَّرایانه. این واژه {قید} فعل (وَجَّهْتُ) است (نگاه: بقره / ۱۳۵).]]

بی‌گمان من رو به سوی کسی می‌کنم که آسمانها و زمین را آفریده است، درست است، آن قسمت اولش است و من از هر راهی جز راه او، نه راه من ذهنی، نه راه بیرونی به کنارم و از زمره مشرکان نیستم. و در اینجا وجهی یعنی رویم را و وجهت یعنی رویم را می‌کنم به آنور و فطر یعنی آفریده است، پدیدار کرده است.

این کلمه کلیدی حنیفا است که در اینجا ترجمه شده حق‌گرایانه، می‌بینید که حق‌گرایانه قید است، قید می‌دانید که حال انجام دادن یا فعل را توصیف می‌کند. یعنی من رویم را می‌کنم به سوی کسی که آفریده است، فطر آسمانها و زمین را حنیفا یعنی حنیفا در واقع قید وجهت است، بدلیل اینکه مهم است، من دارم توضیح می‌دهم، در اینجا گفته حقا. حنیف به این معناها آمده: راست، مستقیم، ثابت و پایدار در دین، کسی که متمسک به دین اسلام یا در ملت ابراهیم و موحد باشد.

ولی ببینید این معانی باز هم معنی آن طوری که باید حنیف بدهد نمی‌دهد، حنیف یعنی از جنس خدا بشوید در این لحظه، در اثر تسلیم و او شما را هدایت کند و چیز بیرونی دخالت نکند و مزاحم نباشد، بسیار بسیار مهم است این بله. پس حالا درست است که این معانی را دارد ولی این کلمات توصیف‌کننده نیستند زیاد، در بیت الان دوباره نشان خواهیم داد شما بجایش حقا گذاشته این ترجمه دیگری است از همین آیه:

قرآن کریم، سوره انعام (۶)، آیه ۷۹

إِنِّي وَجَّهْتُ وَجْهِيَ لِلَّذِي فَطَرَ السَّمَاوَاتِ وَالْأَرْضَ حَنِيفًا ۖ وَمَا أَنَا مِنَ الْمُشْرِكِينَ (۷۹)

من به دور از انحراف و با قلبی حق‌گرا همه وجودم را به سوی کسی که آسمانها و زمین را آفرید، متوجه کردم و از مشرکان نیستم.

من بدور از انحراف و با قلبی حق‌گرا و این حقگرا همین حنیفا است، همه وجودم را، همه وجودم شده همین هوشیاری الان که مرکز من است، که مرکز الان از جنس هوشیاری است چرا؟ در حال تسلیم هستم، کم دارم می



آیم، هر لحظه که کم می آیم و تسلیم هستم، همه وجودم را به سوی کسی که آسمانها و زمین را آفرید متوجه کردم و از مشرکان نیستم.

ببینید دارد مشرکان را هم تعریف می کند، مشرکان یعنی همین منهای ذهنی، به این معنی قرآنی در واقع همه ما مشرک هستیم، مشرک این نیست که کسی دینی غیر از اسلام داشته باشد. این مطلب خیلی مهم است و کلید حضور است، کلید تبدیل است و مولانا هنرمندانه آیه قرآن را با حرف خودش ترکیب کرده و راهنمایی بسیار بزرگی کرده و از اول شروع کرده که باید کم بیایی، کم بیایی و همان موقعی که کم می آیی فضا باز می شود، آن فضای باز تنها چیزی است که خدا می تواند با آن تماس برقرار کند، تنها چیزی است که صدای زندگی را می شنود، خدا را می شنود و تنها نه چیزی است که بگوییم، که می تواند هدایت بشود، خدا من ذهنی را نمی تواند هدایت کند، چون من ذهنی دارد به بیرون نگاه می کند و مزاحم هم است، این موضوع را اصلاً نمی شناسد، درست است؟

پس دوباره شعر را نشان می دهم به شما، الان متوجه می شوید گویا یعنی چی؟ خلیل شما هستید، یواش یواش دیگر به جهان بیرون گوش نمی دهید، بنابراین از کری در می آید به آنور گوش می کنید، هر موقع کم می آید گوشتان باز می شود به آنور، گوش کی؟ همان فضایی که بیشتر شده، من ذهنی لاغر می شود، آخر سر مثل یک هلال خواهد شد، شما تبدیل به بدر خواهید شد، وجهت وجهی حقا را الان متوجه می شوید، یعنی رویم را می کنم به سوی او، حنیفا با هوشیاری در حالی که فقط از جنس خدا هستم.

یعنی شما باید تسلیم بشوید و در این حالت بمانید، این عکس من ذهنی است، من ذهنی نمی تواند تسلیم بشود، ستیزه می کند، بحث وجدل می کند، ارزیابیهای ذهنی می کند، ارزیابیهای ذهنی، قضاوت که تو درست نمی گویی، بابا آن طوری نیست که، اشتباه می گویی، این موضوع را بهم می زند.

شما باید از درون راهنمایی بشوید و هدایت بشوید و آن هوشیاری تان، مرغ تان برود به آنور، حرف به درد نمی خورد. حرف نباید بزنید، قضاوت نباید بکنید، نباید بگویید من رسیدم یا نرسیدم؟ چقدر به حضور رسیدم؟ اینها همه ذهن است، اینها مال جان گوشمالی است، گوشش مالیده می شود، بالاخره پایمال می شود، هر کسی یک پای مال را بگیرد بالاخره پایمال می شود.



این گنده پیر دنیا چشمک زند ولیکن مرچشم روشنان را از وی ملال گیرد

گنده پیر دنیا یعنی همین دنیایی که ما می بینیم، و گفت خلیل توجه به آن نکرده برای این که این گنده پیر دنیا بوسیله اقلامش در ذهن به ما ارائه می شود و خودش را خیلی زیبا جلوه می دهد، هرچیزی که در بیرون است موقعی که ما من ذهنی داریم و من ذهنی مرکز ما است به ما چشمک می زند، می گوید: بیا به سوی من، شما نگاه کنید که هرچیزی به ما می گوید: بیا با من هم هویت بشو، پول می گوید، بچه می گوید، مقام می گوید، باور می گوید، فکرها می گویند، دردها می گویند، دردها مگر نمی گویند، شما می رنجید؟

یک راهش این است که شما عاقلانه تماش کنی، ولی آن رنجش به شما می گوید که: بیا من را بگیر، در آغوش بگیر، به خودت اضافه کن. بابا من تورا می خواهم چی کار کنم؟ تو از جنس درد ی، چشمک می زند، رنجش می گوید: من را بگیر نگهدار، من چیز خوبی هستم! شما تشخیص بدهید که چیز خوبی نیست، همین الان کار را تمام کنید، رنجستان را ببندازید، انواع و اقسام چشمک دارد این گنده پیر دنیا.

در ضمن گنده پیر دنیا منظور یک پیر زن که هشتاد سال که میلیونها سال سنش است، که پایین می گوید شوهرهای قبلیش را ببین چی کار کرده، این پیر زنی است که خودش را خیلی خوشگل آرایش می کند، که نگاه که می کنی می بینی زن زیبا و خوشگل است، نیست همچون چیزی.

کسانی که چشمشان روشن شده یعنی به حضور رسیده اند با نور حضور می بینند، حالشان بهم می خورد و شما الان آگاه شدید، شما می دانید درد را نباید نگهدارید، چشمک می زند، شما می آید، مثلاً همسرتان را ببخشید یکدفعه می بینید که هزار جور من ذهنی شما دلیل می آورد، بابا این چیز خوبی است نگهدار و گر نه آدم سوار می شود، رویش زیاد می شود، این باید به من یادآوری کند که چی کار کرده، این را ببخشم دوباره باید به آن محبت کنم، عشق بدهم، این که اصلاً ارزشش را ندارد، پس حالا بگذار نگهدارم، من باید این کینه ام را نگهدارم، من باید این هم هویت شدگی را نگهدارم، چشمکهای دنیا را مثلاً پول، های اگر من این خانه را بخرم چی می شود، هیچی نمی شود. این شخص را اگر من به دست بیاورم، توی چنگم بگیرم دیگر نتواند فرار کند. چشمکهای دنیا را بعضی ها می خرند، اکثراً می خرند. ولی می گوید: چشم روشنان ملول می شوند، حوصله شان سر می رود خوششان نمی آید.



گر در برم کشد او از ساحری و شیوه اندر برش دل من کی پروا بال گیرد؟

که الان این پیرزن دنیا ما را در بر کشیده، هم زنها را در بر کشیده، هم مردها را، تمثیل است. ساحر هم است، چرا؟ چشمک می زند، همین که شما خریدید با آن هم هویت شدید، آن هم هویت شدگی می شود مرکز شما، بعد از آن کنترل شما را به دست می گیرد. می گویند: من چه ام شد؟ چرا اینقدر متعهد شدم به این چیز؟ سحر کرده، برای اینکه آن را گرفتید گذاشتید مرکزت.

شیوه یعنی حيله، نیرنگ. نیرنگ باز است این دنیا. از اول که می آییم این دنیا را ما بغل می کنیم او را، او هم ما را بغل می کند، منتظر ما بوده. بزرگترها هم به ما هیچ نمی گویند، تشویق می کنند. بزرگترها اول می گویند این باورها را بگیرید، با آن هم هویت بشوید، بگذارید مرکزتان. خوب همه این باورها از جنس چشمک های دنیاست. چرا می خواهی بچه ات را مثل خودت کنی؟ مگر خودت کی هستی؟ چرا نباید از بچه ات این آب زندگی روان بشود؟ از چهار بُعدش، خودش را بیان کند، این جسمش را سالم کند، فکرش را خلاق کند، زندگی در او بجوشد، در تمام ذرات وجودش مرتعش بشود. چرا نمی خواهی بگذاری؟ چرا باید مثل تو باشد؟ من باید بچه ام را کنترل کنم، اسیر کنم، که مثل من باشد.

همین که مثل من شد، ولش می کنیم دیگر، که بدبختش کردیم. الان دیگر مثل ما بی حال شده، مریض شده. پایین می گوید دیگر، می گوید ما یک گلی هستیم که این پیرزن دنیا می خواهد بویمان ببرد. رنگمان هم زوال بگیرد. یک جوان رعنا، بیست سالگی، چهل سالگی می بینی مریض شده، رنگش پریده، آن طراوت جوانی را دیگر ندارد.

پس از ساحری و شیوه اگر در بغلش بروم من، من هم او را بغل کنم، من کی می توانم پرواز کنم؟ پس معلوم می شود من باید پرواز کنم. از اول هم گفته، گفته تو یک مرغی هستی، خدا تو را صید می کند، فقط کم بیا. حالا که ما که، کم که نمی آییم هیچ، زیاد هم می آییم، بغل هم کردیم، محکم هم بغل کردیم، او هم ما را بغل کرده یعنی دنیا، کی می توانیم ببریم به صورت مرغ؟ یادتان است گفت:

مرغ جانش موش شد سوراخ جو تا شنید از گربکان او عرجوا

شما مثل مرغی هستید که روی چیزها نشسته اید و هم هویت شده اید می توانید وقتی او از بین می رود،



گفت خلیل پرید، او روی شاخه ای نشسته بود، دید شاخه می شکند پرید. بعضی ها وقتی شاخه می شکند، می روند توی سوراخ موش، نمی پرند، پریدن یادشان رفته و اکثراً اینطوری هستیم.

گلگونه، کرده است او تا روی چون گلم را

بویش تباه گردد، رنگش زوال گیرد

بله، آرایش کرده مثل خانمها که آرایش می کنند، صورتش را خوشگل کرده، تا روی این گل مرا، کدام روی گلم را؟ روی گل هوشیاری ام را، البته روی این گل شما هم، رنگ پوستتان، سلامتی جسمتان به آن بستگی دارد، اگر شما در این لحظه به حضور زنده باشید، به بی نهایت خدا زنده باشید، بدنتان این انرژی را تشعشع می کند. گل سرخ بویش را از آنور می آورد. شما هم بو دارید، انرژی ساطع می کنید.

بو چیست؟ بو انرژی ای است که گل پراکنده می کند، نزدیک گل سرخ بشوید، می بینید بویش می آید. نزدیک انسانی که به زندگی زنده است، بشوید، می بینید که بوی خرد، بوی زندگی، بوی عشق، بوی فضا‌داری، بوی خلّاقیت، بوی نرمش، بوی مهربانی همه اش از او می آید. دوست داشتنی است.

پس این دنیا خودش را خوشگل کرده، که بوی ما تباه بشود، رنگ ما هم زوال بگیرد، از بین برود و شما این را در کودکانتان هم ببینید. هی کودکی هنوز هجده سالش نشده، دارد پژمرده می شود، پژمردگی این صورت یا تن یا بی حوصلگی، بی حالی، مثل اینکه آدم دائماً یک ناراحتی را، بی حوصلگی را با خودش حمل می کند. اصلاً خود بی حوصلگی، زوال رنگ هوشیاری است، رنگ شادی است، بویش انرژی پخش می کند، دائماً مثل یک آنتن است.

ما مثل یک آنتن ایم. اگر ستیزه نمی کردیم، مقاومت نمی کردیم، که اگر کسی من ذهنی دارد، حتماً باید ستیزه کند و مقاومت کند، و بین خودش و زندگی عایق درست کند، این جریان زندگی از ما رد می شد و ما مثل یک آنتن این را پخش می کردیم، و رنگ ما هم رنگ سالمی بود. هم رنگ جسممان، هم رنگ هوشیاریمان، هوشیارانه به زندگی زنده شدن. همه اش آدم شاد است، حس تنهایی نمی کند، بی نهایت است، همه چیز در او جا می شود، اصلاً ذاتش شادی است.

شما الان شادی را دیگر از چیزهای بیرونی جستجو نمی کنید، پس اگر بوی شما تباه شده، رنگ شما زوال پیدا کرده، به این علت است که به گلگونه یا صورت آرایش شده جهان نگاه می کنید، و خیلی خوشتان آمده. مواظب



باشید. مواظب بچه تان باشید که مثل خودتان نکنید. نگذارید که این پیرزن، این را بغل کند، بغل بکند و نمی کند دیگر. الان می گوید:

رخ بر رخس منه تو تا رویت از شهنشہ مانند آفتابی نور جلال گیرد

جلال از اسمهای خداست. نور جلال برکت زندگی است. برکتی که از خدا می آید، وقتی شما موازی هستید با این لحظه یا ستیزه نمی کنید، من ذهنی کوچک می شود، کم می آید، هر موقع کم می آید نور جلال می آید. آنجاست، ما بسته ایم راهش را.

می گوید صورتت را روی صورتش نگذار. خوب آدم صورتش را روی صورت کسی می گذارد که دوستش دارد. تو صورتت را روی صورتش نگذار، یعنی با او هم هویت نشو، خیلی به او نزدیک نشو، از دور تماشا کن. هوشیاری باش، ناظر باش، خواهی دید که حتی پولت هم زیاد می شود، ولی رخ ات را بر رخ پولت نگذار. هیچ قسمتی از این جهان نگذار.

رخ بر رخس منه تو، تا رویت از شهنشہ، یعنی روی هوشیاری ات از شاهنشاه یعنی خدا، مثل یک آفتاب، برکت زندگی بگیرد. دیگر از این ساده تر بگوید مولانا؟ شما الان ببینید رخ تان را روی چه قسمتی از این پیرزن دنیا گذاشته اید؟ البته پیرزن دیده نمی شود، وقتی آرایش می کند خودش را خیلی خوشگل است. مقام، خیلی خوشگل است. آن چیزی که شما با آن هم هویتید و چشمک می زند و می گوید: اگر این نباشد من می میرم، خیلی خوشگل است. رخ تان را بر رخ اش می گذارید.

هرکسی به چیزی معتاد شده، می گوید: این نباشد من می میرم، این هم قسمتی از این پیرزن است. آرایش کرده، شما را متقاعد کرده، که اگر این نباشد من می میرم. یک معتاد بیرونی را در نظر بگیرید، این ماده اگر نباشد من می میرم. این همه آدم این ماده را مصرف نمی کنند، چرا نمی میرند. پس؟ بعضی موقع ها می گوئیم این آدم نباشد من می میرم، حالا این آدم را ما یک هفته است دیدیم، بابا قبلا پس چکار می کردی؟ مرده بودی؟ پس هم هویت شدی، پس قسمتی از مرکز شما را تشکیل داده. پس شما متعهد شده اید که به سویش بروید، جذب کرده این دنیا. عشق خیلی چیز خوبی است، اگر شما به هوشیاری زنده بشوید. عشق شناخت بودن در شخص دیگر است. همان هوشیاری را، همین بودن را، در کس دیگر شناسایی کنید و این بودن ها با همدیگر مراوده داشته باشند و یکی بشوند، این خیلی زیباست، ولی اینطوری نمی شود که.



من عکس یک چیزی را، در این مورد آدم، بر می دارم می گذارم مرکز. این را می گوییم با آن هم هویت شدیم، بعد از آن او ما را کنترل می کند.

یک ماده بیرونی را می گذارم، مرا کنترل می کند، ماده بیرونی نباید شما را کنترل کند. هیچ چیزی از این پیرزن نباید شما را کنترل کند، چون شما هوشیاری هستید، خدائیت هستید. کم بیایید، شما را می دزدد می برد خدا، از جنس خودش می کند، دل شما را باز می کند، بی نهایت می کند، از جنس خودش می کند. آنموقع از شادی اصیل و آرامش بی نهایت خدا برخوردار می شوید، لازم نیست از این مواد شما آرامش بخواهید، این تسکینش موقتی است و مصنوعی است، هوشیاری را پائین می آورد، آدم را از جنس درخت می کند، حیوان می کند، جماد می کند.

ما دیگر به عقب نمی توانیم برگردیم، ما باید بالا برویم ما، بالا رفتن ما باید از جنس همان هوشیاری بشویم که از اول بودیم. که امروز به ما گفته که، همه را گفته دیگر، کم بیا، هی کم بیا، کم بیا.

&&&



چه جای آفتابی؟! کز پرتو جمالش صد آفتاب و مه را بر چرخ حال گیرد

می گوید: من گفتم آفتاب، زندگی یا خدا را به آفتاب تشبیه کردم. آفتاب چیه؟ جای آفتاب نیست. از تابش جمال او حال صد آفتاب و مه در آسمان گرفته می شود، یعنی هیچ چیز بیرونی نمی تواند دیگر شما را به خودش جذب کند، کنترل شما را به دست بگیرد. بلکه از این پرتوی که از شما صادر می شود، آنها هم استفاده می کنند.

الان ما محتاج هم هویت شدگی با چیزهای بیرونی هستیم، بعداً وقتی این دل ما باز شد، وقتی از شاهنشاه تابش گرفتیم، وقتی تابش او از ما منعکس شد به جهان، همین آفتاب ما که تمثیل زده، به انرژی ما احتیاج خواهد داشت، برای شناخت خودش، و فرض بر این است که انسانهای دیگر و همه چیز در بیرون، به این انرژی و به این شادی و این برکتی که از ما ساطع می شود احتیاج دارند. همه عارفان در این مورد اتفاق نظر دارند.

پس اینکه منظور از زندگی و منظور از آوردن ما به این جهان این بوده که ما به حضور زنده بشویم و هرچه زودتر به حضور زنده بشویم، هرچه عمیق تر به حضور زنده بشویم، نه تنها این، این جور خلاقیت ها از ما بیرون می آید، برای، به درد انسانهای دیگر می خورد، انرژی ای که می فرستیم به جهان، به درد انسان های دیگر می خورد، ما چراغی می شویم، بلکه همه چیز را، یعنی نباتات، جمادات، حیوانات، همه به این انرژی احتیاج دارند، که خودشان را بشناسند.

و هر چیزی که قبلاً انرژی می فرستاد به ما، می خواست ما را جذب کند، در مقابل انرژی ما واقعا دیگر شرمنده می شود، کوتاه می آید. هیچ چیزی جرات نمی کند شما را به خودش بکشد. الان همه چیز دارد ما را به خودش می کشد، برای اینکه مرکز مادی داریم. به هرچیز مادی نگاه می کنیم، چون این مرکز مادی است، می گوید خیلی خوب بیا مرا هم بردار دیگر، به من هم بچسب. چرا به باور می چسبی؟ من که پول ام به من نمی چسبی؟ به من بچسب، به خانه هم بچسب، به تصویر ذهنی بچه ات هم بچسب، همه چیز.

خیلی ها به تصویر ذهنی مواد مخدر هم چسبیده اند، مواد الکلی هم چسبیده اند، اینها نباشد نمی توانند زندگی کنند، چرا نمی توانند زندگی کنند؟ برای اینکه نوری ندارند، از آنها می خواهند نور بگیرند. حالا وقتی به آن نور زنده شدند، آنها دیگر شرمنده می شوند. سعی نمی کنند. هیچ کس و هیچ چیز نمی تواند بیاید بگوید، ادعا کند که بیا من حالت را زیاد کنم. شما می گویید من در اوج حال هستم، اوج شادی هستم. تو دیگر چه می خواهی به



من اضافه کنی که من ندارم؟ من این نوشابه الکلی را برای چه بخورم؟ که مست بشوم، که چه بشود؟ من که حالم خوب است، حال بیشتر از این می شود؟ توجه می کنید؟ اینطوری است.

شوینانِ اولینش بنگر که در چه حالند آن کاین دلیل داند، نی آن دلال گیرد

می گوید شوهرهای اولیه این پیرزن دنیا را نگاه کن. کشته دیگر، همه را کشته، خودش است هنوز. نگاه کنید که آن مقامی که شما الان دارید قبل از شما چند نفر آمدند آنجا، رفتند. پول شما الان دست شماست، خانه شما الان دست شماست، صدسال دیگر ببینید دست کیست؟

ولی ما که آمدیم، چه مرد و چه زن، با این دنیا ازدواج کردیم، چسبیدیم، پر و بال هم نگرفتیم، خواهد کشت ما را. قرار بود ما پرواز کنیم، آمدیم اینجا به حضور برسیم. ازدواج کردیم با این دنیا، ما را خواهد کشت. وقتی می کشد ما را، دیگر ما جاودانه نخواهیم شد. یعنی قبل از اینکه به این تن بمیریم ما، باید به حضور برسیم. و گر نه خواهد کشت شما را قبل از اینکه به حضور برسید.

می گوید شوهرهای اولیه اش را نگاه کن، شما جوان هستید، به پدرتان نگاه کنید، به پدربزرگتان نگاه کنید، اینها همان شوهرهای اولیه هستند، لازم نیست هزار، دو هزار سال یا یک میلیون سال بروید عقب، همین مال پنجاه، شصت سال پیش را نگاه کنید، ببینید چکار کرده؟ بعضی شاه ها را به نظر بیاورید، روسای جمهور را به نظر بیاورید که این دنیا آنها را چه جوری کشت؟

برای اینکه چسبیده بودند، هرکسی آزاد باشد طلاق داده باشد این دنیا را، برو من طلاق دادم تو را، برو هر کاری می خواهی بکن، من حالم خوب است چه شاه باشم چه گدا باشم، چه خانه بزرگ داشته باشم، چه اصلاً خانه نداشته باشم، تا حالا صد میلیون دلار داشتم الان صفر دلار دارم، فرق نمی کند به حال من، من تو را طلاق دادم، برای اینکه از پدرم و پدربزرگم و حالا عقب نمی روم، از دویست سال پیش سیصد سال پیش رفتم تاریخ را خواندم دیدم چه بلایی سرشان آوردی، من فهمیدم.

برای همین می گوید که ببین در چه حالم. می گوید هر کسی که این دلیل را بفهمد یعنی عیناً ببیند که سر آنها چی آمده، این عشوه را، این فریب را از این پیرزن نمی گیرد نمی خرد. نی آن دلال گیرد، هم هویت دیگر نمی شود. چشمک می زند چشمک را نمی خرد.



امیدوارم شما شوهرهای اولیه این پیرزن را ببینید و در هر سنی هستید بگویید که قبل از ازدواج اصلاً بگویید که دیگر ما چند روزی با شما بودیم، آدم می تواند حتی تا ده سالگی یا چند سالگی با این پیرزن باشد، بعد دید که این پیرزن خطرناکی است، رهایش کند، تمثیل مولاناست پیرزن. حالا چه مرد چه زن با آن هم هویت بشود تمثیل است، کسی بدش نیاید.

مجو درستی عهد از جهان سست نهاد که این عجوزه عروس هزار داماد است

حافظ می گوید، تو از این جهان که نهادش سست است، هی می ریزد و خلیل تشخیص داده که نهادش می ریزد، برای اینکه این پیرزن، عروس هزاران تا داماد است، این فقط یک شوهر ندارد، خیلی شوهر دارد، خیلی از شوهرهایش هم کشته است، بله.

ای صد هزار عاقل او در جوال کرده کو عقل کاملی تا ترک جوال گیرد؟

ای کسانی که در جوال یا کیسه این زن هستید، این دنیا هستید، کدامتان عقل تان کامل شده که از جوال بیایید بیرون؟ شما از خودتان پرسید. بگویید اینقدر عقلم کامل شده؟ عقل کامل از جنس حضور است. عقل من ذهنی که در واقع از این هم هویت شدگیها گرفته می شود، عقل نیست، همه اش خیلی ساده است هرچی بیشتر بهتر، از همه چی هرچه بیشتر بهتر و اسیر کرده ما را.

کسی که در مرکزش هم هویت شدگیها را قرار داده، اسیر آنهاست، مرکزش مادی است، هیچ خلاقیتی ندارد، مضطرب است، می ترسد، برای اینکه آنها سست نهاد هستند، می ریزند و گم شده در فکر، گم شده در درد، فرصت پیدا نمی کند از این کیسه برود بیرون، کیسه همان ذهن است.

و وقتی با چیزی هم هویت می شویم گفت این حالت سحر دارد، خیلی موقع ها ما نمی فهمیم، خیلی ها نمی فهمند رنجش کهنه دارند، خیلی ها نمی دانند کینه دارند، باید پیش بیاید، بفهمند، نه، آنها هم رنجش و کینه دارند. پس هر موقع کم می آییم یک خورده عقلتان کاملتر می شود، عقل من ذهنی کم می شود، عقل هوشیاری زیاد می شود، بالاخره یک روزی ترک کیسه می کنید.



خطی نوشت یزدان بر خدِ خوش عذاران

کز خط سیئه‌تر است او کاین خط و خال گیرد

بازی می کند با خط، خط به معنی فرمان است در بیت اول، می گوید خدا یک فرمانی نوشته است، پس ما فرمان خدا هستیم، هوشیاری، امتداد خدا، یک فرمانی داده است. خَدّ یعنی صورت، عذار هم یعنی صورت، خوش عذار یعنی خوشگل، یعنی کسانی که به حضور زنده شدند، خد خوش عذاران یعنی در صورت انسانهایی که به حضور زنده شدند، نه این صورت بلکه روی هوشیاری شان، که بینهایت فضا داری هستند، آگاهی این لحظه ابدی هستند، فرمان زندگانی ابدیت پیدا کرده اند.

گفته که شما از جنس من هستید می توانید هرچی بخواهید خلق کنید. شما اراده آزاد دارید، من پشت تان هستم از حالا به بعد، هر چی می خواهید خلق کنید. پس من ذهنی خوش عذار نیست، شما فرمان را خوانده اید؟ شما خلاقید؟ هر لحظه فکرتان را او تعیین می کند؟ حالتان را او تعیین می کند؟ فرمان را اجرا می کنید؟ فرمان را می خوانید؟ شما این لحظه که موازی هستید، می توانید فرمان را بخوانید، موازی نباشید نمی توانید بخوانید، ستیزه کنید، مقاومت کنید، من ذهنی داشته باشید نمی توانید فرمان را بخوانید.

می گوید که خط که روی کاغذ می کشی سیاه است، هرکسی که این خط و خال ظاهری را بگیرد، شنیدید می گویند خوش خط و خال، خوش خط و خال کسی است که ظاهرش قشنگ است، ولی باطنش خراب است. ما داریم مار خوش خط و خال. پس خط و خال یعنی نقش و زیبایی های ظاهری من ذهنی، هر کسی که آن فرمان را نخواند، خوشگل نشود، یعنی از جنس حضور نشود، بنابراین از خطی که روی صفحه کشیده می شود، یعنی خط سیاه با قلم، از آن هم سیئه تر است.

اگر بیاید به این نقش و نگار ظاهری بچسبد، که ما چسبیده ایم. خط و خال ظاهری همین هم هویت شدگیهاست همان گلیم است، شما وقتی می نشینید به مردم چی می گویید؟ از بچه هایتان تعریف می کنید؟ از خانه تان تعریف می کنید؟ از شغل تان تعریف می کنید؟ از کارهایی که کردید تعریف می کنید؟ چقدر مقام تان بالاست، چقدر اختیارات دارید، چقدر پول دارید، از اینها می گویید؟ اینها که همان خط و خال ظاهری است، درونتان چگونه است؟ باطن تان خراب است، رو را خوشگل کردید که به مردم نشان بدهید، شما نمی خواهید فرمان ایزدی را بخوانید؟



برای خواندنش باید اینقدر شما کم بیایید، کم بیایید که به لحاظ خوشگلی، خوش عذاری، بزرگ بشوید، بزرگ بشوید، بزرگ بشوید، وقتی من ذهنی تان هلال می شود، خیلی لاغر می شود، هم هویت شدگیها را جارو می کنید، تازه فرمان خدا را می خوانید، فرمان خدا را اتوماتیک می خوانید با ذهن نمی خوانید، آن موقع قشنگ می دانید چکار باید بکنید، یک نیرویی شما را هدایت می کند، یک نیرویی به شما هر لحظه می گوید چکار باید بکنید، راه باز می شود، هم فکرتان هم کارتان را می فهمید چیه، برای اینکه توی ذهنتان نوشته می شود، اجازه بدهید این طوری بشود؟ دست شماست.

از ابر خط برون آ، وز خال و عم جدا شو تا ماه ز طلعت تو هر شام فال گیرد

ما دیدید به ماه نگاه می کنیم، یک چیزی می گوئیم، یا فال می گیریم از ماه، حالا ماه ذهن است. شما بعنوان هوشیاری و خوش عذار و خدائیت رواست که از ذهنتان که نور خود شما را منعکس می کند، از من ذهنی بپرسید چکار باید بکنید؟ از او فال بگیرید؟ بگوئید به من بگو ببینم چی خواهد شد؟

می گوید: اگر شما از این ابر خط نوشته از این نقش و نگار، این یک ابر است یعنی من ذهنی، هرچی که هم هویت شدی، بیرون بیایی و از خال و عم جدا بشوی، خال یعنی دایی و عم هم یعنی عمو، عم به معنی عمه نیست، خال هم به معنی خاله نیست، معنیش است، معنی ادبی اش است، یعنی آدمهایی که با آنها هم هویت شدی و چیزهایی که با آنها هم هویت شدی.

از ابر خد برون آ، از ابر هم هویت شدگیها برون آ، تا فرمان یزدان را بخوانی، از دایی و عمو جدا شو، از دوستان جدا شو، با هر کسی هم هویت شدی جدا شو، تا ذهن تو به جای اینکه به تو بگوید چکار کن، تو به ذهنت بگو، برای اینکه ذهنت صاف می شود، ذهنت ساده می شود. ماه ما، ما را هدایت کرده است تا حالا، من ذهنی ما را هدایت کرده است، اتفاقا اینکه ما فال می گیریم، حتی حافظ باز می کنیم یا استخاره می کنیم یا از یک کسی می پرسیم، اینها نشانگر چیست؟ نشانگر اینکه ما از خدا نمی پرسیم.

اگر هر لحظه زندگی به شما می گفت، خدا می گفت، که چه فکری بکن، چه عملی بکن، شما احتیاجی به فال نداشتید، فال بیرونی نداشتید. فال من ذهنی یعنی شما به من ذهنی می پرسید که دنیا را برای من باز کن، چه جوری روی من گشوده بشود، چرا خدا نگوید چه جوری گشوده بشود؟



چرا فال می گیری؟ فال بیرونی چرا می گیری؟ خیلی بدبختی است آدم فال بگیرد؟ کتاب به من بگوید، کتاب جسم است، چرا در این لحظه به بینهایت خدا زنده نشوی، این سکون و این آرامش تو به شما نگوید که چکار کن، چه فکری بکن، چه عملی بکن، چه فکری و چه عملی برای شما خوب است؟ برای اینکه این غزل را نخواندی.

من پیشنهاد می کنم این بیتی که آیه قرآن داشت را شما بروید بارها و بارها بخوانید، ببینید آن آیه ها را هم بروید بخوانید، تحقیق کنید و هرچه که یاد گرفتید روی خودتان اعمال کنید، کاری هم با کسی نداشته باشید.

خوب غزل ما تمام شد از اینجا به بعد من قسمتهایی از مثنوی برایتان خواهم خواند، که این قسمتهای مختلف چند بیت بیشتر نیستند. این چند بیت تمرکز می کند روی قسمتی از اوضاع شما، زندگی شما و روشن می کند. و قسمتهای مختلف را شما روشن می کنید، یواش یواش اینها را بهم وصل می کنید. وقتی قسمتهای مختلف روشن شد یکدفعه روشنایی یکی می شود، درون شما روشن می شود.

این کاری که من می کنم و طرح مولانایی ارائه شده به شماست، معمولاً یک غزل است، قسمتهای کوتاهی از مثنوی است، اگر وقت داشته باشیم یک قسمتی از داستان هم برایتان می خوانم. این روش، روش خوبی است. غزل شما را به اوج می برد، باز می کند، نرم می کند، بعد مثنوی می آید خرد تویش دارد، روشن می کند قسمتهای مختلف شما را، بعد هم بیشتر اوقات من یک قسمت طولانی از قصه بزرگی را می خوانم، یا کل یک قصه را می خوانم که داستان دارد، این خوب است این کار. امروز قسمتهایی از مثنوی که چند بیت بیشتر نیستند برایتان خواهم خواند، و اولیش دفتر ششم بیت ۳۶۴۸، می گوید:

مولوی، مثنوی، دفتر ششم، بیت ۳۶۴۸

دیو اگر عاشق شود، هم گوی بُرد جبرئیلی گشت و، آن دیوی بمرد

شما ممکن است که این سؤال را از خودتان بکنید، این همه من درد کشیدم، این همه درد دارم، این همه هویت شدگی دارم، این همه بدی کردم به خودم و دیگران، می شود من به حضور برسم؟ مولانا می گوید بله. می گوید اگر شیطان هم عاشق بشود، شما دیگر بیشتر از خود شیطان که نیستید، این موفق شد، گوی بُرد. و تبدیل به جبرئیلی گشت و آن دیوی و آن شیطانیتش مرد. پس شما هر کی باشید هر کاری کرده باشید، الآن تصمیم بگیرید روی خودتان کار کنید امکان تبدیل شما از من ذهنی دردمند و به حضوری که عمقش بینهایت باشد یعنی کاملاً از جنس خدا بشوید و این دردها را و هم هویت شدگیها را دور بیندازید، وجود دارد.



که یزیدی شد ز فضلش بایزید اَسَلَمَ الشَّيْطَانُ، آنجا شد پدید

حقیقت تسلیم شدن شیطان در مقام عشق، تحقق خواهد یافت، و به برکت فضل الهی یزید صفتان، بایزید صفت خواهند شد.

می گوید که این فرمایش حضرت رسول که گفته: که من شیطانم را به دست خودم تسلیم کردم، آنجا پدید می آید، که از فضل خدا، یزیدی که معرف حضورتان است، بایزید می شود، بایزید یکی از عارفان مهم بوده که مورد علاقه مولاناست. پس امکان دارد که یزید تبدیل به بایزید بشود. یعنی یک انسانی که بسیار ظالم است، بسیار دردمند است و درد به دیگران می دهد، به خودش می دهد و هم هویت شدگی با این جهان دارد، از فضل او که در اثر کم آمدن یا تسلیم شدن از شما عبور می کند، تبدیل بشود به بایزید.

می گوید حقیقت تسلیم شدن شیطان در مقابل عشق، تحقق خواهد یافت، داریم ترجمه اش را می خوانیم، و به برکت فضل الهی یزید صفتان بایزید صفت خواهند شد، حالا یک بیت دیگر می خوانم.

مولوی، مثنوی، دفتر پنجم، بیت ۲۸۹

گرنگشتی دیوِ جسم آن را اکول اَسَلَمَ الشَّيْطَانُ نفرمودی رسول

اگر جسم شیطانی از آن طعام نمی خورد، هیچگاه حضرت رسول نمی فرمود که: شیطان من مسلمان شد.

می گوید که این من ذهنی ما از غذایی که از آنور می آید، در این لحظه با تسلیم شما می خورد، یعنی وقتی شما تسلیم می شوید، با اتفاق این لحظه آشتی می کنید، یا کم می آید، من ذهنی را این لحظه کوچک می کنید، و این فضا باز می شود، از آنور یک انرژی می آید یک برکتی می آید که این من ذهنی هم می خورد، خورنده آن است، اکول یعنی بسیار خورنده، پرخور، یعنی نه تنها ما بزرگ می شویم، این من ذهنی هم شفا پیدا می کند، دردهای شما هم شفا پیدا می کند.

پس کار شما تسلیم است پذیرش اتفاق این لحظه است، دیو جسم یعنی من ذهنی، خورنده این انرژی است، اگر اینطوری نبود می گوید: اَسَلَمَ الشَّيْطَانُ نفرمودی رسول، رسول نمی فرمود که من شیطانم را به دست خودم تسلیم کردم، پس رسول هم می گوید تسلیم شده و این نعمتی که این غذایی که از آنور آمده به رسول کمک کرده که شیطانش یعنی من ذهنیش را تسلیم کند، شما هم می توانید بکنید، بله این هم حدیث است.

اَسَلَمَ شَیْطَانِی بَیْدِی

شیطانم به دست من تسلیم شد.





پس معلوم می شود شیطان، یعنی شیطان شما، من ذهنی شما، به دست شما تسلیم می شود. مهم نیست که چقدر هم هویت شدگی دارید، چقدر درد کشیدید، وضعیت فعلی شما چیه.

این یک مطلب پس شما ناامید نمی شوید، این یک حقیقتی است و هر جا هستید شروع کنید به برنامه ها گوش کنید، دفتر و قلم بگیرید چیزهای مهم اش را بنویسید، برنامه ها را از اول تا آخر گوش کنید، با تامل گوش کنید، بعضی جاهایش را تکرار کنید، بنویسید، عمل کنید، صبر کنید، بنویسید، عمل کنید، صبر کنید، صبر کنید، تکرار کنید، خواهید دید که یواش یواش پیشرفت می کنید. یک قسمت روشن شد. الآن می گوید که هر انسانی مثل درخت است و درخت از ریشه اش انرژی می گیرد، برکت می گیرد.

مولوی، مثنوی، دفتر پنجم، بیت ۱۱۶۶

بیخ را تیمار می باید به جهد

چون درختست آدمی و بیخ، عهد

آدمی مانند درخت است و عهد یعنی پیمان، کدام پیمان؟ همان پیمان ازلی، همان پیمان الست، همانی که ما به خدا گفتیم: ما از جنس تو هستیم و جنس تو هم باقی خواهیم ماند، و تا به حال هم از جنس تو بوده ایم، الآن هم که در ذهن آمده ایم، از جنس تو هستیم و این جنس تو را ما در خودمان شناسایی می کنیم و تبدیل به تو می شویم، این عهد است.

و این عهد ریشه است. پس هر کسی درخت است با ریشه اش به آن عهد به آن هوشیاری وصل است. توجه کنید اگر اینطوری است، شما باید به روی خودتان تمرکز کنید و با دیگران کاری نداشته باشید، مثل درختهای بیرونی، عهدتان را به یاد بیاورید یعنی چی؟ خیلی جالب است، آن عهد هم، بسیار بسیار با معنی است، می گوید: خدا از ما پرسیده تو از جنس منی؟ ما گفتیم: بله، و کسی هم که از جنس خدا باشد نمی تواند جنسش را تغییر بدهد. حالا در ضمن هوشیارانه باید او بشویم، هوشیارانه، نگوئید من ذهنی هم او است نه، شما باید من ذهنی را رها کنید هوشیارانه او بشوید، این می شود ریشه شما.

بیخ را تیمار می باید به جهد، به جهد یعنی به کوشش، این بیخ را باید پرورش بدهیم، مواظبش باشیم، بیخ همان عهد است. پس شما باید تبدیل به هوشیاری بشوید، و این را نگه دارید.

به زیردامنش می دار

چراغ است این دل بیدار

باید بسیار مواظب باشید. مردم می آیند شما را به واکنش وا می دارند و عهد از بین می رود.





وز ثمار و لطف بیریده بُود

عهد فاسد بیخ پوسیده بُود

عهد فاسد همین من ذهنی است. ما از اول او بوده ایم و در امر کن هم، کن فیکون یادتان هست؟ گفت باش آنی که از اول بوده ای و الآن هم هستی، هوشیارانه آن باش. و این عهد است، این عهد الست است. و می گوید ما گفتیم: بله، همین الآن هم بله می گوییم. بله گفتن ما، بله گفتن به اتفاق این لحظه است. عهد فاسد یعنی به جای اینکه ریشه داشته باشی به آن هوشیاری وصل بشوی به من ذهنی وصل بشوی، ریشه ات من ذهنی باشد. هرکسی مرکزش من ذهنی است عهدش فاسد است.

اصلا این عهدهای فاسد بیرونی مردم، قول می دهند ولی وفا نمی کنند. چرا؟ برای اینکه آن عهد یادشان رفته است. اگر از جنس الست بودند، از جنس خدا بودند هوشیارانه، قول نمی دادند، زیرش بزنند. قول می دادند هم راستین می بودند، هم کار می کردند، هم قانون جبران. شما می روید صد دلار از یکی قرض می گیرید، می گوئید: هفته دیگر دوشنبه ساعت پنج می دهم، دوشنبه می آید می گوئید ندارم، راست می گوئید، ولی قانون جبران فراموش شده است. اگر کار می کردید، اگر زحمت می کشیدید، اگر می گفتید: من اینقدر کار می کنم که به این عهد وفا بکنم، کارت درست بود.

ولی ما چون عهد فاسد داریم، با عهد فاسد راست گفتن هم فایده ندارد. عهد فاسد یعنی ریشه من ذهنی هر قدم وسیله را فاسد می کند، وسیله را فاسد می کند. چرا ما با دام پوک می کاریم؟ چرا اعمال ما و فکرهای ما به نتیجه درست نمی رسد؟ چرا ما کار بی مزد می کنیم؟ چرا بچه بزرگ می کنیم، زحمت هم می کشیم، خوب از آب در نمی آید؟ برای اینکه از من ذهنی استفاده می کنیم.

عهد فاسد ریشه پوسیده بود، وز ثمار یعنی میوه و از لطف خدا ببریده بود، واضح است، نه میوه می دهد، نه از آنور لطف می گیرد، چون از جنس الست نیست.

با فساد بیخ، سبزی نیست سود

شاخ و برگ نخل گرچه سبز بود

شما نگاه کنید یک جوان بیست ساله بسیار سبز است، ولی من ذهنی دارد، ریشه اش فاسد است، ده سال دیگر نگاه کنید به حالش، حالش گرفته شده، رنگش زرد شده، انرژی ندارد، چهل سال، دیگر مریض شده، چرا؟ شاخ و برگش سبز است ولی ریشه اش فاسد است. این ابیات آگاه کننده است، که ریشه شما جوان چی هست؟ هوشیارانه هوشیار شدید به زندگی، از آنجا برکت می گیرید، انرژی می گیرید، یا بیخ تان یا ریشه تان فاسد شده،





ولی هنوز سبز هستید، وقتی مرکز ما من ذهنی است، سبزی فعلی ما بعنوان نوجوان ده ساله، پانزده ساله، بیست ساله چه فایده دارد، این که روز به روز پژمرده تر می شود. هر روز مثل یک سم می آید به شاخ و برگش، خوب بالاخره این درخت خشک می شود.

ورندارد برگ سبز و بیخ هست عاقبت بیرون کند صد برگ دست

و اگر برگ سبز فعلا ندارد، اما ریشه است، یعنی ما زنده به هوشیاری هستیم، ولی بیرونمان سبز نیست، چهار بعدمان سبز نیست، عاقبت صد برگ دست بیرون خواهد آورد از این ریشه، دیدید که ریشه است، ریشه سالم است، در زمین است، پس از یک مدتی شروع می کند به رشد و شاخ و برگ پیدا می کند، ولی یک درختی هم است هر روز، خیلی سبز است، یک مقدار زهر تزریق کن، پس از یک مدتی می بینی که خشک شد.

تو مشو غره به علمش، عهد جو علم چون قشرست و عهدش مغز او

می گوید: تو به علم من ذهنی یا به علم خودت، مغرور نشو، عهد را جستجو کن، یعنی در این لحظه به جای اینکه بیایی من ذهنی داشته باشی، او مرکزت باشد و به دانشی که خواندی، مدرکی که داری، مغرور بشوی که من می دانم، اینها فایده ندارد، ریشه باید داشته باشی، برای اینکه علم قشر است، پوسته است و عهد یعنی زنده شدن به زندگی، تبدیل به آن هوشیاری که از اول بودیم و آن هوشیارانه، مغز او است، مغز علم است، یعنی اگر کسی علم زیاد داشته باشد ولی زنده به هوشیاری نباشد، زنده به اصلش نباشد، زنده به الست نباشد هوشیارانه، هیچ فایده ندارد، بادام پوک می کارد.

پس در چند بیت گذشته خواندیم که: شما مثل درخت هستید و زنده شدن به زندگی، از جنس آن هوشیاری اولیه شدن بطور هوشیارانه، این ریشه شماست، باید ریشه داشته باشید، به معلوماتتان مغرور نباشید، که معمولا مردم هستند. خیلی ها می گویند من می دانم، چی را می دانند؟ علم شان را، علم ذهنی شان را.

مولوی، مثنوی، دفتر ششم، بیت ۲۳۴۴

ای آخی دست از دعا کردن مدار با اجابت یا ردِ اویت چه کار؟

می گوید: ای برادر دست از دعا مکش، چرا با ذهنت می خواهی بسنجی، ببینی که بدست آوردی، او داد، او اجابت کرد دعا را، یا نکرد. اولاً که بهترین دعا تسلیم است، بهترین خواست این است که شما از خدا، خود خدا را بخواهید، داشتیم که:





از خدا غیر خدا را خواستن ظن افزونی است و کلی کاستن

ما می آییم دعا می کنیم که خدایا از ذهنمان می آید، این را بده، این را بده، این را بده، این دعا نیست.

بس دعاها که زیان است و هلاک وز کرم می نشنود یزدان پاک

خیلی از دعاها است که زیان است و باعث هلاکت ما می شود، چرا؟ چون من ذهنی ما دعا می کند. اصلا شما من ذهنی دارید، دعا نکنید، بلکه تسلیم بشوید، این تسلیم خودش دعاست. تسلیم یعنی چی؟ عملا شما دارید می گویند که: من می خواهم از جنس تو بشوم، بهترین دعا این است که خدایا من را از جنس خودت کن، از جنس آن که از اول بودم بکن، من را از دست من ذهنی راحت کن، نه اینکه چیزهای بیشتر بده، من بیشتر هم هویت بشوم، اینکه می کشد شما را، برای همین است که می گوید:

بس دعاها که زیان است و هلاک وز کرم می نشنود یزدان پاک

خوشبختانه بعضی دعاها من ذهنی ما را خدا نمی شنود، برای اینکه می داند این عقلش نمی رسد، بین چه جوری دعا می کند. از خدا غیر خدا را خواستن، شما وقتی دعا می کنید می گویند: من فقط از تو، تو را می خواهم، دیگر اتومبیل مرسدس بنز نمی خواهم، خانه ده اتاق خوابه نمی خواهم، نمی دانم، این را نمی خواهم، آن را نمی خواهم. این ظن افزونی است، یعنی این همان هرچی بیشتر بهتر است. ظن یعنی فکر، فکر زیاده طلبی است، کلی کاستن یعنی در واقع اصلت را به صفر می رسانی، کلی کاستن یعنی همه چی را، هرچی که می توانی داشته باشی از دست می دهی، فقط این را به من بده، آی این چه دعایی است؟

ولی می گوید: به هر صورت شما دست از دعا کردن مدار، ولی الآن می دانی چی بخواهی، دیگر، تسلیم بشو. حالا با ذهنت دعا نکن، چیزهای ذهنی نخواه و مخصوصا اگر شما به این برنامه گوش می کنید، دارید دعا می کنید، چرا گوش می کنید؟ برای اینکه به اصلت تبدیل شوی، برای اینکه تبدیل شوی از من ذهنی به هوشیاری، برای اینکه این برنامه کمک می کند شما کم بیایید، وقتی شما کم می آید واکنش نشان نمی دهید، فکر نمی کنید زیر پا له شدید، می گویند من موفق شدم، یک نفر آمد به من توهین کرد من فضا را باز کردم من موفق شدم، خدا را شکر می کنید. اگر راه من ذهنی را می رفتی، که امروز می خوانیم می گوید: این من ذهنی معکوس رو است. درست عکس کارهایی را که ما باید بکنیم می کند، کج فکر است، فکرهاش را از همین ذهن می گیرد، یکی اش هم همین



است وقتی دعا می کند، چیزها را می خواهد از خدا، عوض اینکه بگوید: من تسلیم می شوم، من را بکش، خودت را بکش، شما دارید به زندگی می گوئید: ببین من کاری ندارم، تو خودت را بکش، ببر به بینهایت خودت من را زنده کن، من اصلا کاری ندارم به من مربوط نیست، من فقط تسلیمم، البته حداکثر سعی ام را هم می کنم در این راه، یک آدم مرده نیستم که یک جا بنشینم من، اراده نداشته باشم، هر دفعه که کم می آورید، فضا باز می شود، شما شعور زندگی را پیدا می کنید، آن به شما می گوید چکار کن و بایدکار کنی.

هفته گذشته داشتیم گفت هر موقع غمگین شدی، غم به امر خالق آمد کار کن.

نان که سد و مانع این آب بود دست از آن نان می باید شست زود

نان نماد هر چیزی است که شما با آن هم هویت هستید و مانع آمدن آب است، توجه کنید که این آب که گاهی اوقات می گوئیم نهر زیرین، دائما می گذرد. یعنی از شما باید این آب زندگانی روان بشود و شما بصورت ناظر نگاه کنید، اگر زیاد تسلیم بشوید این کار را خواهید دید. خواهید دید که یک انرژی آرام و پر از شادی از شما رد می شود که این خلاق است و شما در مقابلش مقاومتی ندارید، همین که مقاومتتان پایین بیاید این انرژی را حس خواهید کرد، شادیش را، آرامشش را.

می گوید نانی که جلوی این آب را بگیرد، آب حیات را بگیرد، من باید دستم را باز کنم و این نان را رها کنم بروم. الآن چه نانی چه چیزی سبب شده که شما دعا نکنید، که از جنس خودتان بشوید؟ پس قرار شد دعا نکنید این را بده آن را بده، دعا یعنی خواست، خواست عاجزانه ما این است که: من را از جنس خودم بکن، که همیشه بودم و الآن هم هستم، ولی اسیر من ذهنی هستم، من را از دست این من ذهنی رها کن.

خویش را موزون و چست و سخته کن ز آب دیده نان خود را پخته کن

پس خودت را موزون کن، موزون یعنی چیزها به اندازه ای که زندگی تشخیص داده است، و موزونی کار زندگی است. فقط خرد زندگی موزونی را در زندگی ما می تواند به بار بیاورد، من ذهنی افراط می کند. یک قسمتی از وجود ما خیلی رشد می کند، فرض کن یک نفر یک دستش بیست متر باشد، یک دست دیگرش مثلا پنج سانتیمتر، یک کسی ثروتش خیلی زیاد می شود، ولی رابطه اش با مردم به صفر می رسد، سلامتی بدنش به خطر می افتد، ولی پولش خیلی زیاد می شود.



یک کسی فقط بدنش را می سازد هیچی ندارد، نه دانش آموخته، نه پولی دارد، فقط هیكل ساخته، موزون نیست، این موزونی و چستی، سخته یعنی سنجیده بودن از خرد زندگی می آید. و می گوید این نانی که شما می خواهی بدست بیاوری با آب دیده بپز، با آب دیده نان پختن، می دانید که قدیم فکر می کردند این آب دیده که اشک باشد از دل آدم می آید، خوب وقتی می آید نزدیک چشم خونش گرفته می شود، آب می آید بیرون، یعنی این خیلی مقدس است.

یعنی بیان عشق، لطافت از ما، پس با آن انرژی با این لطافتی که از شما از دل شما صادر می شود، چیزهای بیرونی را بساز، بگذار خرد زندگی بسازد، اول بگذار دلت را عوض کند، بعد با لطافت و با عشق چیزهای بیرونیت را بساز که برکت داشته باشد.

حالا شما ببینید که خودتان را موزون می توانید بکنید؟ اگر مرتب کم بیایی، زندگی بیرونیت موزون می شود، چست می شوی، چست آن کسی که چابک است، حرکت دارد، تغییر را می پذیرد، می دانید که تغییر نظام هستی است، من ذهنی در مقابل تغییر مقاومت می کند، چست نیست. هرکسی که مطابق زندگی تغییر می کند، در واقع لحظه به لحظه ما باید فکرهای جدید بکنیم، این لحظه یک فکر است، لحظه بعد یک فکر است، فکر قبلی ممکن است کهنه شده باشد، انعطاف پذیریم، چستیم، سخته و سخته هر دو درست است، یعنی سنجیده، سختن یعنی سنجیدن، وزن کردن.

بله آن را هم دیدیم که شما دعا می کنید در دعائان چیزی از خدا نمی خواهید و می گوید خود تو را می خواهم من را به خودت تبدیل کن تا من موزون بشوم، موزونیت را بیاور به زندگی من، و مرتب تسلیم می شویم. و این آگاهی همیشه در شما است که از جنس او هستید و تسلیم هستید، از جنس او هستی او فضاگشایی است، از جنس او هستی با اتفاق این لحظه ستیزه نمی کنی، از جنس او هستی، تو قضاوت نمی کنی.

و به جای اینکه مقاومت کنی در مقابل اتفاق این لحظه، فضا را باز می کنی. از جنس او هستی، او از جنس جسم نیست، پس مثل خلیل تشخیص می دهی آفل را بشناسی، آفل را بشناسی تبدیل به آن حضوری می شوی که آفل نیست، و تو آن هستی. چه عنصری در شما آفل را می شناسد؟ گذرا را می شناسد؟ آنی که گذرا نیست، پس شما از جنس گذرا نیستید و به گذرا هم نمی چسبید.



مولوی، مثنوی، دفتر ششم، بیت ۲۶۲۶

قبله را چون کرد دستِ حق عیان پس، تحرّی بعد ازین مردود دان

دست خدا قبله را به ما نشان داده، قبله کجاست؟ قبله، در غزل داشتیم گفت: تو بیا تسلیم بشو، کم بیا و رویت را کن به سوی او، هر موقع کم می آیی و تسلیم هستی و مقاومت نمی کنی از جنس فاصله دو فکر هستی، قبله است. قبله یعنی او یعنی خدا، پس قبله را در درون به ما نشان داده. این قبله ای که ما می ایستیم نماز می خوانیم این سمبلیک است. که نماد یک قبله ای است که در درون ماست، در واقع به اصطلاح قبله این لحظه است، قبله تسلیم شماست، قبله این است که شما حنیف بشوید، از جنس هوشیاری بشوید، این لحظه از جنس هوشیاری هستید، همین هوشیاری قبله شماست، همینطوری می روی بسوی او، اما وقتی جستجو می کنی، قبله های آفل می آید، کسی که در ذهن جستجو می کند، یعنی هنوز قبله را نمی شناسد.

قبله را چون کرد دستِ حق عیان پس، تحرّی بعد ازین مردود دان

حالا که قبله را پیدا کرده ای که در کجاست، جستجوی قبله بعد از این مردود است، به محض اینکه بخواهی جستجو کنی یعنی قبله الآن نیست. و می آفتی به کجا؟ به گرفتاری، که الآن خودش می گوید:

هین بگردان از تحرّی رو و سر که پدید آمد معاد و مُستقر

می گوید از جستجو رو بگردان، حواست را نده به، فکرت را نده به جستجوی قبله، چرا؟ برای اینکه معاد یعنی روز زنده شدن به خدا که این لحظه است و مستقر یعنی به بینهایت خدا تبدیل شدن، الآن پدید آمده. قبله این است که زندگی، خدا در این لحظه می خواهد بایستد روی پای خودش در شما به بینهایتش زنده شود، این هم معاد است هم استقرار خداست، این پدید آمده، در خیلی آدمها بوجود آمده، در هر انسانی می خواهد این لحظه بوجود بیاید، پدید بیاید. چه چیزی نمی گذارد؟ قبله های آفل مثل پول.

حالا وقتی که من جستجو می کنم، حالا کسی که نماز می خواند ولی وقتی نماز می خواند، حضور ندارد، از ذهنش پول می گذرد، بچه ام چی شد، نمازم تمام شد، بروم به آن، به کجا نماز می خواند؟ به همین قبله ها، نماز نیست این. حالا که مولانا می گوید که: همیشه ما در حال نمازیم، همیشه باید موازی باشیم، همیشه باید رویمان به خدا باشد، ولی الآن ذهن ها می گویند: آقا کجاست؟ و، نه با چشم نیست با ذهن نیست، استقرار و مستقر شدن در این



لحظه و بینهایت ریشه داری پدید آمده، کی پدید آمده؟ وقتی ما از حیوان جستیم به انسان، مدتها نمی دانستیم، مدتها فکر می کردیم باید بمیریم، برویم، قیامت بشود، ما به خدا زنده بشویم. می گوید: نه، تحری نمی گذارد، جستجوی تو نمی گذارد، قیامت شده و خدا می خواهد مستقر بشود به خودش در تو، آگاه باش، هین، از جستجو رو و سرت را برگردان.

یک زمان زین قبله گر ذاهل شوی سُخره هر قبله باطل شوی

ذاهل یعنی غافل، یک لحظه از این قبله غافل بشوی در اینصورت مورد کنترل هر قبله باطل می شوی، قبله باطل را همین الان گفتم، هر هم هویت شدگی در شما قبله باطل است و اینها ول نمی کنند شما را. یا شما هوشیارانه در این لحظه تسلیم می شوید، یا چالشهای زندگی را، هر اتفاق زندگی را، یک فرصتی برای کم آمدن نگاه می کنی. صبح از خانه می روی بیرون، تصمیم می گیری آگاهانه، هر چالشی پیش آمد من می خواهم کم بیایم، هر دفعه کم می آید، در اینصورت رو به قبله درست هستید، هر لحظه واکنش نشان می دهید، از این قبله غافل شدید. ذاهل یعنی غافل، و ما سُخره قبله های باطل ایم، این لحظه فکر شما به چی مشغول است؟ چه چیزی شما را برداشته؟ توجه شما را جذب کرده و فکر آن شما را کنترل می کند، آن قبله شماست. اگر ما از بینهایت خدا آگاه نیستیم در این لحظه، پس به چی آگاهیم؟ به یک چیزی، و آن چیز ذهنی است و آن بت است و قبله باطل است، ببینید می گوید: یک زمان، یک لحظه، مدتهاست ما قبله را گم کردیم.

چون شوی تمییزده را ناسپاس بجهد از تو خُطرت قبله شناس

این کلمه خُطرت که در فارسی می گویند آنچه بر دل گذرد و اندیشه، حقیقتاً فکر نیست، خُطرت همین نزدیک است به آن حنیف به آن هوشیاری، به آن هوشیاری خالص. می گوید: اگر ناسپاس باشی به کسی که به تو قدرت تمییز می دهد، چه کسی به ما قدرت تمییز می دهد؟ قدرت شناسایی می دهد؟ خوب قدرت شناسایی چیه؟ قبله باطل با زندگی. کی ما می فهمیم که این فکر از من ذهنی آمد یا از زندگی آمد؟ تمییز می خواهد.

ولی به کسی که تمییز را به ما می دهد، قدرت تشخیص را می دهد، ما باید سپاسگزار باشیم، ما باید قدرشناس باشیم، ما باید شکر کنیم، آیا شما به انسان بودنشان شکر می کنید؟

می گویند: آقا چه شکری؟ چی داده به من؟ خانه بزرگ داده؟ غذای فراوان داده؟ کجا زندگی می کنم؟ برای چی شکر کنم؟ بابا قدرت تمییز داده است، چه جوری ما ناسپاسیم نسبت به قدرت تمییز در مقابل تمییزده، برای



اینکه استفاده نمی کنیم، هر کسی که هم هویت شدگی دارد و قبله را از هم هویت شدگی می پرسد، از تمییز خودش استفاده نمی کند، بنابراین ناسپاس است به آن قوه تمییزی که خدا به او داده. بنابراین، این خطر یا قوه شناسایی و قبله شناسی از ما پریده است. هرچیزی را که استفاده نکنی و ناسپاس باشی از تو می رود.

شما دیدید که یک جوانی بیست سالش است، خیلی قوی است، سالم است، همه چیزش سالم است، ها می آید سیگار می کشد، مشروب می خورد، بعضی موقع ها می رود مواد مخدر، خوب این ناسپاسی است، زندگیت به این قشنگی ساخته تا حالا یا زنی یا مرد، قدرت تمییز داده، خوشگل این بدن زیبا، برای چی خراب می کنی؟ این یدکی ندارد، دو تا کلیه داری، یک مغز داری، دو تا چشم داری، کجاست یدکی اش؟

مردم فکر می کنند که اگر قدر بدنشان را ندانند می روند دکتر، دکتر درست می کند، دکتر نمی تواند درست کند. دکتر را گذاشتند که شما حداکثر سعی تان را بکنید، خودتان را سالم نگه دارید، اگر اشکالی پیش آمد به شما کمک کند. نه که عمدا بدنشان را خراب کنید، بروید سر دکتر بگویید حالا درست کن.

اینجا هم همین است شما قدرت تمییز را می خواهید بیندازید دور و هم هویت شدگیها را نگه دارید و از آنها قبله را بپرسید، بگویید من را راهنمایی کن بسوی خدا، من نمازم را به تو می خوانم، قبله های آفل، این ناسپاسی در مقابل قدرتی است که همین الان می تواند مال شما باشد، آن عقلی که تمام کائنات را اداره می کند، عقل کل، می تواند مال شما باشد، شما می اندازید دور، از آن استفاده نمی کنید. کسی که از عقل من ذهنی استفاده کند از آن عقل کل استفاده نکند این ناسپاس است دیگر، ناسپاسی چه جوری می شود؟

عملا شما باید استفاده کنید از این عقل، پس ناسپاس نباشید و گرنه این قوه تمییز دهی از شما می پرد و این قوه تمییز دهی، همین هوشیاری در مرکز شماست که از طریق تسلیم و کوچک شدن ایجاد می شود، قبله را می شناسد، و زندگی آن را می تواند بکشد، ببرد، یعنی یک قلبی دارد فقط به آن گیر می کند به من ذهنی گیر نمی کند، شما بگذارید زندگی، خدا، به شما یک گیر بدهد بکشد، برای این کار باید هوشیاری ایجاد کنی به هوشیاری گیر می دهد می کشد شما را.

گرازین انبار خواهی بر و بر نیم ساعت هم زهمردان مبر

از این انبار خدا، از این فضای یکتایی، تو نیکی و رزق می خواهی، یعنی می خواهی برکت زندگی بیاید، نیکی زندگی بیاید، بر زندگی بیاید و بر زندگی بیاید یعنی آذوقه زندگی بیاید، تو نیم لحظه هم از مولانا از فردوسی،



انسان هایی که به حضور رسیده اند و همدردانی که با شما کار می کنند، آن هایی که در این راه کار می کنند، الان در گروه گنج حضور می بینید که مردم با جدیت روی خودشان کار می کنند، آن هایی که می کنند، این ها همدردند، درد حضور دارند، مقصودشان را از زندگی فهمیده اند، این گروه به همدیگر کمک می کنند، گرچه که ما به کسی احتیاج نداریم. پس همدردان می تواند، همدردانی باشند که حالا نباشند.

در این مورد من پیشنهاد می کنم شما از مولانا نیم لحظه هم نبرید، ما مثل مولانا نمی توانیم استاد پیدا کنیم، قدرش را بدانید. قدردانی از مولانا خواندن مکرر ابیات او است، نوشتنش است، تکرارش است، انجامش است، صبر است، دوباره تکرار است، دوباره تکرار است.

که در آن دم که ببری زین معین مبتلی گردی تو با بئس القرین

بئس القرین یعنی همنشین بد، قرین یعنی یار همدم و بئس هم یعنی بد، همنشین بد یعنی همین من ذهنی. در آن لحظه ای که از این کمک کننده، معین یعنی خدا، تا زمانی که کوچک می شوی و کوچک می مانی، آن معین به شما یاری می دهد. هر موقع شما کوچک می شوی، به لحاظ هوشیاری بزرگ می شوی، آن معین به شما کمک می کند، و شما آن را می خواهید. اگر از آن ببری تو مبتلا می شوی با این یار بد، یعنی من ذهنی که تو را از راه منحرف می کند.

می بینید اصطلاح مبتلا را به کار برده، مثل اینکه آدم به درد مبتلا می شود، واقعا مرض است این من ذهنی، یک ابتلاست و شما از آن معین که زندگی است و موقع تسلیم، آتش را از شما عبور می دهد، هیچ لحظه غافل نشوید. بله این هم آیه قرآن است می گوید :

قرآن کریم، سوره زخرف (۴۳)، آیه ۳۸

حَتَّىٰ إِذَا جَاءَنَا قَالَ يَا لَيْتَ بَيْنِي وَبَيْنَكَ بَعْدَ الْمَشْرِقَيْنِ فَبِئْسَ الْقَرِينُ

تا آنگاه که نزد ما آید، می گوید: ای کاش دوری من و تو دوری مشرق و مغرب بود. و تو چه همراه بدی بودی.

یعنی وقتی به حضور زنده بشوی، یک عمقی پیدا کنی مثل درخت، من ذهنی را ببینی و از شرش راحت بشوی، می گویی که، خدا می گوید وقتی پیش ما می آید انسان، رو می کند به من ذهنی می گوید که عجب همراه بدی بودی تو، ای کاش فاصله من و تو به اندازه فاصله شرق و غرب بود، یعنی خیلی دور بودیم. خوب و تو چه همراه بدی بودی.





شما تا حالا فهمیده اید که من ذهنی همراه بدی است، خیلی بد است، برای اینکه می بینید که این همه درد ایجاد کرده، این همه رنجش، این همه کینه، این همه انتقام جویی، این همه حس تاسف نسبت به گذشته، این همه اضطراب و نگرانی از آینده، این همه تنگ نظری، این همه حس نقص، این ها پایه فکر ماست، واکنش های ما پایه فکر ماست، این یار بدی است.

ما هوشیاری هستیم ما خداییت هستیم، ما باید از آن ور فکرمان را بیاوریم در این لحظه، چسبیدن به فکرهای کهنه، اینها را به نمایش گذاشتن، اینکه حق با من است، بحث و جدل کردن، نزاع کردن، جنگ کردن همه اش مال من ذهنی است، عجب همراه بدی است. بعد آن موقع حالا بسش نیست، این حس نقص سبب می شود که با چیزهای بیشتر هم هویت بشود حالا دردهای قدیمی بس نبوده، دوباره درد جدید ایجاد می کند، روز به روز. خوب الان می خوانیم دست از سر من بردار، شما به من ذهنی تان بگویید بابا ول کن ما را، ما زندگی هستیم، سه، چهار روز زندگی کنیم.

مولوی، مثنوی، دفتر ششم، بیت ۱۴۶۱

هین ببین کز تو نظر آید به کار باقیت شحمی و لحمی پود و تار

می گوید که آگاه باش، خوب ببین، فقط وقتی که شما به صورت هوشیاری از جهان بر می گردی هوشیارانه و تبدیل به حضور ناظر می شوی و عمق زیادی پیدا می کنی، آن موقع با یک هوشیاری می بینی که نظر است، نظر توجه زنده زندگی است، با چشم زندگی می بینی، نه با این من ذهنی. می گوید خوب ببین، آگاه باش، فقط این نظر است که به کار می آید، بقیه اش پیه است، چربی و گوشت است. می خواهد بگوید که این گوشت و پیه تو هم به درد نمی خورد.

در ابیات آینده می گوید که: گوشت گوسفند را مخموران یعنی کسانی که مشروبات الکلی می خورند و مست می شوند، به صورت کباب می خورند، و پیه های دیگر را هم می سوزانند، اما پیه انسان چربی انسان، نه می سوزد، درست می سوزد از آن شمع درست کنند، چراغ درست کنند، نه گوشتش را می خورند، پس به درد نمی خورد. پس این بدن این پیه، این چربی این استخوان، این من ذهنی، این هم هویت شدگیها هیچ کدام به درد نمی خورند، مگر این نظر. نظر موقعی است که شما به بینهایت خدا زنده می شوید، به ابدیت خدا زنده می شوید و این



نظر، این بینش، این بصیرت با آن چشم دیدن با چشم خدا بین دیدن جهان را، این به جهان می کند، به تو هم کمک می کند.

شَمِ تو در شمع ها نفزود تاب لَحْمِ تو مَخْمور را نامد کباب

یعنی پیه تو در شمع ها مورد استفاده قرار نمی گیرد، هیچ مرده ای را نمی آورند پیه اش را بکشند، شمع از آن درست کنند، و گوشتش را هم نمی آیند بخورند و کباب درست کنند، پس لحم و شحمش به درد نمی خورد.

در گدا از این جمله تن را در بَصَر در نظر رو، در نظر رو، در نظر

یعنی همه تن را، نه این تن را، این هم قسمتی از من ذهنی است. من ذهنی از بدن ما هم یک تصویری دارد، آن هم جزوش می کند، می گوید: این من ذهنی را بگدا، آب کن، گفت هلال کن، اگر کم بیایی، کم بیایی، اگر تسلیم بشوی، تسلیم بشوی با اتفاق این لحظه آشتی کنی، بالاخره این تن تو گداخته می شود و بصر یعنی بینایی به وجود می آید. بینایی، بینایی ایزدی است که همراه با دانایی ایزدی است. برای همین می گوید سه دفعه در نظر رو در نظر رو، در نظر. یعنی این بینش من ذهنی را رها کن بینش دردها را رها کن، فکر کردن بر اساس دردها را واکنش ها را رها کن، خلاصه این زندگی این طوری را رها کن.

زندگی ما را این بَسْ القَرین، یار بد تعیین می کند، ما هم این را دوست خودمان می دانیم، دوست نیست این، دوست ما نظر ایزدی است. نظر توجه زنده است. شما که به صورت هوشیاری آمدید این جهان رفتید چسبیدید به چیزها الان دست هایتان را باز کنید بر می گردید زندگی شما را بر می گرداند، در این لحظه مستقر می کند.

امروز گفت معاد و مستقر، پدید آمد معاد و مستقر. یعنی حق طبیعی توست، سرنوشت توست، روال رشد توست که معاد و مستقر را ببینی، هرچه زودتر در این جهان، در ده سالگی ببینی، در بیست سالگی ببینی، در چهل سالگی ببینی. برای خیلی ها معاد و مستقر به وقوع نمی پیوندد، برای اینکه در عقیده می روند.

هرکسی می گوید عقیده من این است و بهترین عقیده است، چون عقل من بهتر از همه است، اگر مردم نمی فهمند تقصیر خودشان است، این غلط است. عقیده یعنی چی؟ در نظر رو، در نظر رو، در نظر. نظر توجه زنده است توجه خلاق زندگی است که این لحظه می آفریند، این لحظه در ذهن شما می نویسد، شما این لحظه می دانید چکار کنید، زندگی می گوید چکار کن. عقلی ندارد من ذهنی.



يك نظر دو گزهمی بیند ز راه يك نظر دو کون دید و روی شاه

يك نظر است که نظر من ذهنی است، همین دومتری را می بیند. منافع زودرس من چیه؟ هیچ فکر هم نمی کند، چه چیزی این عقیده هر چی بیشتر بهتر را، برای من تامین می کند از همه چی، راست است، دروغ است حالا هر چی به من اصلا مربوط نیست، من فقط می خواهم زیاد کنم، فقط دو متر را می بیند متر سوم می افتد توی چاه. اما يك نظر است کسی که این لحظه به بینهایت زندگی زنده شده، هم جهان مادی را می بیند، هم ذهن را می بیند که بیرون را نشان می دهد، هم آن جهان را می بیند برای اینکه آن جهان یعنی جهان بی فرمی، همین ریشه بی نهایت، هر دو کون را می بیند و هم روی خدا را، برای اینکه با او یکی است.

این روی خدا را دیدن يك کار همیشگی و آگاهانه باید باشد، این نیست که من یکبار خواب دیده بودم، نمی دانم من به خدا زنده شدم، این ها یعنی چی؟ خدا در زندگی افراد باید به واقعیت پیوندد و شما اینجا نگاه کنید ناظر جهان باشید و مستقر باشید و این آب زندگی و خرد زندگی رد بشود و شما تماشاگر باشید، هیچی هم نگویید قضاوت نکنید، زیاد است کم است.

کار او کن فیکون است نه موقوف علل، علل بیرونی هستند، او می گوید بشو، می شود، همیشه کن فیکون است. روی شاه را می بینید خوشحالید، برای اینکه به شاه تبدیل شدید، بس تان است. گفت:

از خدا غیر خدا را خواستن، ظن یعنی فکر، افزونی ست و کلی کاستن، و شما روی شاه را می خواهید ببینید روی شاه را با این چشم نمی توان دید، با قضاوت ها نمی شود سنجید، از جنس آفل نیست، هر چیز ذهن می بیند از جنس از بین رفتنی است پس شما به آن باید تبدیل شوید، اما روی شاه را دیدن نباید این استنباط را ایجاد کند که آدم باید ابر انسان شود تا روی خدا را ببیند.

باید مولانا بشود حافظ بشود فردوسی بشود یا پیغمبر بشود تا به وحدت برسد، همچون چیزی نیست، این سرنوشت همه است. گفت ای اخی دست از دعا کردن بردار، الان هم ببینید این را برای انسان معمولی می گوید، این نظری که دو جهان را می بیند و روی شاه را، همین نظر شماسست، حالا هر کسی می خواهد باشد، به سواد هم نیست.

من از شما سوال می کنم بچه زبان باز می کند واقعا به سواد است؟ به طور طبیعی زبان باز می کند، در مقابل حیرت همه مردم زبان باز کردن يك چیز مشکلی است، چون عادی است ما تعجب نمی کنیم. بچه به موقع راه می



افتد، روی دو پا می ایستد و راه می رود، شما یاد می دهید؟ خودش. به حضور رسیدن و روی شاه را دیدن هم همین است، منتها ما به جای اینکه به هم دیگر کمک کنیم مزاحمت ایجاد می کنیم، ما راه می رویم دیگران را تحریک می کنیم، من ذهنی شان را تحریک می کنیم، به درد می آوریم، خودمان درد داریم به آنها درد می دهیم، درد نمی گذارد.

ما به هم کمک نمی کنیم. چرا؟ مقصود زندگی را نمی دانیم، مقصود خودمان را نمی دانیم، ما آمدیم به حضور زنده بشویم، در این راه باید به همدیگر کمک بکنیم، ما نه فقط ایرانی ها به هم، همه اهل جهان باید به هم کمک کنند، برای همین است که راه فرهنگ، مخصوصا فرهنگ معنوی بین المللی است، مربوط به یک نفر نیست که حرف های مولانا به درد همه می خورد، به چینی بگو، می گوید عجب چیزی است به به به همین است، به ژاپنی بگو به آمریکایی بگو به ایرانی بگو برو به هرکسی می خواهی بگو، این خیلی چیز خوبی است، این درست است، این از درون شناسایی می کند، اینطوری نیست که طبقه خاصی بگیرند و بگویند این مال ما است و فقط برای ما گفته شده و به درد ما می خورد. اختصاص به هیچ یک نفر ندارد برای همه است.

پس همه استعداد دیدن روی شاه را دارند، در عین حال می توانند دو کون و دو جهان را ببینند، جهان فرم را ذهن نشان می دهد، آن جهان را که با آن دیدشان می بینند. خوب الان شما با ذهن تان بپرسید نمی شود، روی شاه چه جوری است؟ نباید بپرسید، باید مرتب کوچک شوید، کوچک شوید، هلال شوید، بدرتان درست می شود، بدر که شدید نور خورشید را می تابانید، آن نور به شما می گوید که کی هستید، این نور چیست برکت زندگی چیست، عشق چی است، وحدت چی است، اینطوری است.

در میان این دو فرقی بی شمار سُرْمه جو، وَاللَّهُ أَعْلَمُ بِالسِّرَارِ

میان این دو دید این دو نفر فرق بسیار زیادی است، پس بنابراین تو بیا سرمه جست و جو کن. سرمه ماده ای بود که به چشم می کشیدند، چشم را پر نور می کرد. ولی سرمه آن چشم دیگر که هوشیاری است، همین هدایت زندگی است وقتی که شما هی کوچک می شوید، کوچک می شوید. وَاللَّهُ أَعْلَمُ بِالسِّرَارِ که خداوند به اسرار داناتر است.

میان این دو چشم، تفاوت بسیار است. جویای سُرْمه باش. یعنی خواهان معرفت و هدایت الهی باش. و خداوند به اسرار نهان

داناتر است





یعنی شما با ذهن نپرسید، فقط دنبال سرمه بگردید که چشم دلتان را بیناتر کند. و الان می بینید که امروز مولانا در غزل هم توضیح داده که شما وقتی کم می آید، وقتی به خودتان می گوئید نمی دانم، هر موقع ذهن تان بلند می شود این را هوشیارانه پایین می کشید، می گوئید بنشین بلند نشو، بشین بلند نشو، هی می خواهد پز بدهد بشین بلند نشو، حرف نزن، می خواهد حرف بزند، ساکت باش، حرف نزن، حرف نزن، خودت را نشان نده، پز نده، مقایسه نکن، حرف های بی ربط نزن یعنی شما به همین پُرسِ القرین یار بد می گوئید.

یار بد این پهلوی ماست که زندگی ما را خراب کند، هر کاری می کند به او بگو: تو نکن که **وَاللّٰهُ اَعْلَمُ بِالسِّرِّارِ**. تو نکن تا از آن ور دانش بیاید، تو بلند نشو، بگو می دانم، هر دفعه که بلند می شوی من را می بری در صندوق، هر دفعه که قضاوت می کنی من را می بری توی صندوق، هر دفعه که حرف یک چیز آفل را می زنی، من به صورت آن باشنده آفل بلند می شوم، هر دفعه که واکنش نشان می دهم، به صورت یک باشنده ذهنی هیجانی بلند می شوم، من می خواهم بنشینم، وقتی بنشینم دریا می شوم. هر دفعه نمی خواهم بلند شوم به صورت یک موج یا کف.

چون شنیدی شرح بحر نیستی کوش دایم، تا برین بحر ایستی

می گوید که حالا که دریای نیستی را توضیح دادم به شما، دائماً بکوش، هر لحظه بکوش، که در این دریا بایستی. اگر شما یک لحظه از جنس فاصله فکرها شدید، فاصله صندوقها شدید، اگر حقیقتاً تسلیم شدید و مزه شادی حقیقی را چشیدید، یک لحظه رفتید آنور و در فضای یکتایی قرار گرفتید، یک لحظه وحدت را حس کردید، مزه اش را چشیدید و توصیفش هم از مولانا شنیده اید، کوشش کن که در این بحر باشی همیشه.

چونکه اصل کارگاه آن نیستی است که خلا و بی نشان است و تهی است

برای اینکه اصل کارگاه، کارگاه خلاقیت که انسان خلاق باشد، این است که من ذهنی صفر باشد و صفر بماند و شما نیست بشوید و مرکز شما عدم بشود و این بافت ذهنی یواش یواش شناخته بشود و بیفتد. هر دفعه که شما کم می آید و این هوشیاری زیاد می شود، قوه تمیز به شما می دهد، با تمیزده همراه می شوی، حس وحدت می کنی و نه تنها این است، بلکه کارگاه خدا هم اونجاست. یعنی تا مرکز شما عدم نشود خالی نشود خدا نمی تواند از طریق شما خلق بکند، شما نمی توانید فکرهای خلاق بیاورید به این جهان، که این خالی است، بی نشان است و تهی است.



گفتم این فضایی که همه چیز را در آغوش گرفته شبیه همان فضایی است که در درون ما باز می شود. شما آسمان را نگاه می کنید، می بینید یک هواپیما می آید، می گویم هواپیما را می بینید؟

می گوید: بله، می گویم که فضای اطرافش را هم می بینید؟ می گوید: بله، خوب هواپیما را این چشمتان می بیند فضا را چه چیزی می بیند؟ فضا که خلا است، ذهن و چشم که خلا را نمی تواند ببیند. بله آن خلا را، آن خلا درون تان می بیند، مشابه آن خلا و آن تهی در درون ما است. هواپیما را این چشم می بیند، خلا را آن چشم می بیند. شما خلا را تشخیص می دهید.

یک کسی ساز می زند، صدای نت ها را می شنوید؟ می گوئیم: بله، چی می شنود؟ این گوش مان، می گویم سکون هم می شنوید؟ سکوت هم می شنوید بین نت ها؟ می گوید: بله. سکوت را چه کسی می شنود؟ این گوش که سکوت را نمی شنود، سکوت را آن سکوت درون تان می شنود، پس جنس آن سکوت در درون شما وجود دارد، جنس آن خلا در درون شما وجود دارد، دارد راجع به آن صحبت می کند.

کارگاه خدا نیستی است، که خالی و بی نشان و تهی است، شما از قبل آن را دارید، گفت ما قدرش را نمی دانیم، استفاده نمی کنیم از آن، ما خلاق نیستیم، ما فکرهای کهنه را دوست داریم.

نیستی جویند و جای انکسار

جمله استادان پی اظهار کار

می گوید: همه استادان برای اینکه هنرشان را عرضه کنند، دنبال خرابی هستند، نیستی هستند، شکستگی هستند، مثلا یک نجار که استاد است، می آید در خراب می خواهد، یک در جدید درست کند، یک موسیقی دان خوب دنبال آهنگ یکی نمی گردد که روی آن آهنگ بسازد، از صفر یک آهنگ را می سازد، دنبال خلا است، همه حرفه ها همین طور.

می گوید نیستی می جوید، یک معمار خوب و بنای خوب و یک استاد خوب می گوید: یک زمین خالی بدهید به من، بگو این ساختمان ساخته شده بیا این را بساز می گوید این ساختمان که ساخته شده است، زمین خالی بده من یک ساختمان را بیافرینم در ذهنم، نقشه اش را بکشم و بسازم برای تو من، این را می خواهم. حالا می گوید حالا که زمین این طوری است.



لاجرم استادِ استادان صمد کارگاهش نیستی و لا بود

به ناچار استاد همه استادان، صمد یعنی خدا چه جور کارگاهی دارد؟ کارگاهش نیستی و لا است. یعنی هر موقع که شما لا می کنید، همه چیز را و این مرکز را خالی نگه می دارید، اجازه می دهید که خدا از طریق شما استادی کند، بیافریند. اگر اینجا پر از هم هویت شدگی باشد یعنی مرکزتان و لا نکنید، نگوئید من از جنس این ها نیستم و جنس اصلی تان را نشناسید، عهد ازلی را فراموش کنید، یادتان است این ها را خواندیم امروز، شما خلاق نمی توانید باشید.

ما یک خاصیت اصلی داریم و آن هم خلاقیت است، تا این مرکز ما پر باشد ما خلاق نمی توانیم باشیم، در واقع ما تقلید می کنیم، یک چیزهایی را مردم یاد گرفته اند ما هم یاد گرفته ایم. یک کسی کتاب نوشته ما هم آن را می خوانیم بعد هم می گوییم این مال من، می رویم بحث و جدل می کنیم می گوییم این ها درست هستند، این ها که مال شما نیستند که، اصلا ذهن یعنی تقلید، عدم یعنی خلاقیت و ما انسان ها خلاق هستیم.

هر کجا این نیستی افزون تراست کار حق و کارگاهش آن سراسر است

می گوید که هر جا که نیستی زیاده تر باشد، خداوند می رود آنجا خلق می کند. واقعا همینطور است. شما هر انسانی را ببینید که نیستی در درونش، فضا در درونش بیشتر باز شده، آن آدم خلاقیت بیشتری دارد. مولانا را ببینید. در هر ناحیه ای از کره زمین اگر من های ذهنی پایین اند، کوچک اند و درون انسان ها باز شده، آنها هم خلاقند، هم از شادی زندگی استفاده می کنند. هر جا رفتید شما دیدید مردم غمگین اند، حالشان گرفته شده، زندگی بیرونی و درونی شان خراب است، پر از غصه هستند، استرس هستند، بی نظم هستند، آنجا من ذهنی بزرگتر است، خدا آنجا کار نمی کند.

درون انسان ها از جنس عدم نیست، خدا کارگاهش را جمع کرده است رفته، آنجا من ذهنی است، من ذهنی کارگاه آنهاست، من ذهنی هم درد می آفریند، جنگ می آفریند، نزاع می آفریند، درد می آفریند و سعی می کند نگه دارد.

مهم است این ابیات از مولانا. شما یک خانواده می بینید، می بینید که زن و شوهر باهم خوبند، مهربانند، بچه ها شادند، بوی عشق می آید، بوی آرامش می آید، یکی دیگر هم می روی و می بینی دعوا است، بچه ها کز کردن و



پژمرده اند، این دوتا باهم قهرند، و کینه دارند نسبت به همدیگر، رنجش دارند، آنجا آبادانی نیست، آنجا انرژی سازنده نیست، آنجا خلایق نیست، آنجا کارگاه خدا نیست.

جامعه هم همینطور و کشور هم همین طور است. حالا کل زمین را در نظر بگیر ما همه سرنوشتان یکی است، حالا این زمین در چه وضعی است؟ واقعا خدا کارگاهش را باز کرده؟ شما از خودتان پیرسید، اگر ما حرص داشته باشیم، هرچه بیشتر بهتر و وصل نباشیم و اگر حس وحدت نکنیم، عدم در درون ما باز نشود، حرص شخصی داشته باشیم، حرص شرکت های بزرگ داشته باشیم، حس آدم هایی که تصمیم گیرنده هستند در امور داشته باشیم، خدا کارگاهش را جمع می کند، حرص و ترس و کنترل و میل به قدرت، اینها مال من ذهنی است، جنگ هر جا باشد، کار من ذهنی است. جایی که جنگ است و زیاد است، خدا کارگاهش را آنجا جمع کرده نیست، مولانا دارد می گوید، دوباره نشان می دهم.

کارگاهش نیستی و لا بُود

لا جَرَمِ استادِ استادان صَمَد

این که به نوع آدم، کشور نمی دانم مرز بستگی ندارد که.

کارِ حق و کارگاهش آن سَرِاست

هر کجا این نیستی افزون تر است

آن طرف، هر جا می خواهد باشد، خدا به رنگ نگاه نمی کند، به باور نگاه نمی کند، به نقش و نگار ظاهری نگاه نمی کند، دنبال دل می خواهد، دل خالی، فقط.

بله اجازه بدهید یک قسمت دیگر را برایتان بخوانم: می گوید:

مولوی، مثنوی، دفتر ششم، بیت ۳۰۹۵

وز شکافش فرجه‌ای آغاز کن

هین دریچه سوی یوسف باز کن

می گوید: به هوش باش، یک دریچه به سوی یوسف باز کن، یوسف رمز خداست و خداییت است، بازهم مربوط به غزل است، یعنی در این لحظه باش، هر لحظه که کم می آیی، یک نگاهی از دریچه می کنی، یعنی ارتباط برقرار کن با زندگی. فرجه یعنی تماشا، یک دریچه به سوی خدا باز کن و از این سوراخ هی نگاه کن، تماشا کن. یعنی از آن سوراخ جهان را تماشا کن، این جهان و آن جهان. گفت آدم به دیدار خدا نائل می شود و آگاه از این جهان و آن جهان می شود.



عشق ورزی، آن دریچه کردن است کز جمال دوست، سینه روشن است

عشق ورزیدن یعنی کم آمدن، یعنی شناسایی بودن خود در دیگران، شناسایی خود در دیگران، این همین باز کردن دریچه است. اگر شما خودتان را در یکی دیگر شناسایی کنید، آن لحظه با خدا یکی هستید، آن لحظه دریچه به سوی یوسف باز شد، اینها رمزی است، آن یوسف را که نمی گوییم، یوسف رمز خداست، رمز خدایت است.

عشق یکی شدن با خداست، عشق شناسایی خود در خود است، هرکسی خودش را به عنوان هوشیاری، آن پیمان الست در خودش شناسایی کند، در یکی دیگر هم می تواند شناسایی کند، که در آن موقع از جمال خدا از جمال دوست سینه شما روشن است، یعنی سینه شما باز شده. این بینهایت شدن درون ما کار عجیب و غریب نیست، می گویم که ذهن این کار را عجیب و غریب نشان می دهد. سرنوشت همه است، همه مان برای این کار آمدیم. بله یک چند بیت هم که قبلا خواندیم که به این دو بیت مربوط است می خوانم شاید کمک کند می گوید:

مولوی، مثنوی، دفتر سوم، بیت ۲۴۰۲

روزن جانم گشاده ست از صفا می رسد بی واسطه نام خدا

یعنی از مرکز من به سوی خدا به علت اینکه من صاف شدم و پاک شدم و از جنس آن حنیف شدم و از جنس هوشیاری خالص شدم، باز شده، یک روزن باز شده، و بدون واسطه و بدون اینکه از کسی چیزی بخواهم، آنها به من بدهند، بی واسطه، خدا در ذهن من می نویسد. چی فکر کنم و چی عمل کنم در این لحظه بی واسطه. توجه کنید که من ذهنی است که دنبال واسطه می گردد، من ذهنی هم مقلد است و هم دنبال واسطه است، یکی دیگر بیاید به من بگوید، خدا چی گفته بیاید به من بگوید. نه، شما باید مستقیم وصل شوی، آفرینش ات مثل یک درخت است، باید مستقیم به ریشه خودت وصل بشوی، و اگر وصل نشوی که امکان وصل است الان، ناسپاسی کردی، گفت اگر این موضوع را شناسی تو ناسپاسی کردی در مقابل تمییزده و آن موقع قبله را گم می کنی، که ما کردیم.

همه این ابیات به همدیگر کمک می کنند، برای همین گفتم که این ها قسمت های مختلفی از زندگی شما روشن می کنند و من ذهنی شما را گیج می کند، من ذهنی خودش را نمی تواند جمع و جور کند، دیگر به شما بگوید



باید این کار را بکنید، و شما فرصت پیدا می کنید این روشنایی را در درونتان در زندگی تان ببینید و پس از یک مدتی درونتان روشن می شود، چشم دلتان باز می شود، آن یکی چشمتان باز می شود،

نامه و باران و نور از روزنم می افتد در خانه ام، از معدنم

یعنی من چکار کنم؟ نامه خدا و رحمت الهی و نور، از این روزن، می افتد در خانه من، در خانه ذهن من، در درون من. هم توی این خانه می افتد، هم توی ذهنم می افتد، هم توی جانم می افتد، هم هیجاناتم لطیف می شود. قبلاً خشم بود، ترس بود، الان شادی زندگی است، آرامش زندگی است. در خانه ام می افتد، از فضای یکتایی که معدن من است.

دوزخ ست آن خانه کان بی روزن است اصل دین، ای بنده روزن کردن است

آن خانه ای که روزن ندارد، دریچه به سوی یوسف ندارد، که از آن دریچه نور می آید، باران می آید، غذا می آید، درون من را روشن می کند، هر لحظه می نویسد روی ذهن من چکار کنم، آن خانه دوزخ است. خانه شما روزن دارد؟ شما حس وحدت می کنید؟

می گوید اصل دین، این که دین ها آمدند، می خواهند آدم ها را هدایت کنند از من ذهنی به سوی روزن، می خواهند روزن باز کنند. می خواهند انسان ها مثل درخت ریشه داشته باشند و مستقیم به ریشه خودشان وصل بشوند و ریشه به فضای یکتایی وصل است، یعنی چهار بُعد ما مستقیم به آن وصل است.

این کار موقعی صورت می گیرد که در این لحظه مقاومت شما صفر باشد، مقاومت صفر، قضاوت صفر، هم هویت شدگی صفر، روزن باز است، و تمام ادیان برای این کار آمدند، اصل دین این است. اصل دین یک مشت باورهای کهنه نیست که ما با آنها هم هویت بشویم، اصلاً هم هویت شدگی نیست.

شما این آیه های قرآن را که ما اینجا می خوانیم نگاه کنید، همین یک آیه، امروز دو تا آیه خواندیم تا حالا، اینکه توش حنیف داشت، گفت من رویم را به سوی خدا می کنم، حنیفاً در حالی که هوشیاری می شوم و آن هوشیاری را هدایت می کند و به سوی خودش می برد. و نمی گذارم قبله های بیرونی، هم هویت شدگی های بیرونی، دخالت کنند، گمراه کنند مرا. من این کار را خواهم کرد.

و خلیل را مثال زد، که گویاست، زبان زندگی باز شده، و مقایسه کرد آن را با من ذهنی که گوشش مالیده می شود، چرا؟ برای اینکه همیشه پای مال می گیرد.



یک آیه دیگر هم داشت، گفت که، شما وقتی پیش من می‌آیی، خدا می‌گوید، وقتی با من یکی می‌شوی، از چشم من نگاه می‌کنی، می‌گویی: عجب یار بدی بوده این من ذهنی، ای کاش فاصله‌اش از من به اندازه فاصله شرق و غرب بود، یعنی این قدر شما از این بدتان می‌آید. برای اینکه می‌فهمید که چه بلاهایی سرتان آورده.

و اصلاً تا می‌گوییم شما متوجه می‌شوید. تا می‌گوییم یادتان می‌آید که این من ذهنی باعث شد که من چه دعوایی با همسرم بکنم، با بچه‌ام بکنم، با مردم بکنم، از خودم دفاع کنم، رنجش را با خودم حمل کنم، مریض بشوم، یادتان می‌آید فوراً. می‌فهمید که این یار بد بوده، ولی یار خوب هم دارید شما.

یار خوب خدائیتان است که با آن یار بشوید، هوشیاری روی هوشیاری می‌افتد، آگاه می‌شود، و هوشیاری روی هوشیاری بیافتد، شما بی‌نهایت می‌شوید. آن موقع می‌بینید از گذشته و آینده جمع شدید، در این لحظه مستقر شدید و امروز راجع به معاد مُستَقَر هم صحبت کرد.

و هم در دیگران دیده‌اید شما این معاد مُستَقَر را و هم بعضی موقع‌ها در خودتان می‌بینید. بعضی موقع‌ها شما متوجه نمی‌شوید که مثلاً اینک خیلی عمق زیادی الان دارید و دنیا هر جور تغییر کند، روی شما اثر ندارد؟ چرا دیدید. آن موقع است که این روزن باز می‌شود، از آنجا گفت این باران رحمت می‌آید، مستقیم می‌افتد، ببینید:

نامه و باران و نور از روزنم **می‌فتد در خانه‌ام از معدنم**

دوخ است آن خانه کان بی‌روزن است **اصل دین ای بنده روزن کردن است**

اصل دین ای بنده، بعضی جاها است ای خواجه، باز کردن این روزن است.

پس هماره روی معشوقه نگر **این به دستِ توست، بشنو ای پدر**

پس ببین: می‌گوید همواره، یعنی هر لحظه، تو به معشوقه نگاه کن، تو به زندگی نگاه کن، و این به دستِ توست. به دستِ شخص شماست ای پدر، خوب بشنو. توجه می‌کنید؟ این به دستِ توست، بشنو ای پدر، پس شما توان تشخیص دارید، توان شناسایی دارید، توان قبول دارید، قدرت آشتی با اتفاق این لحظه را دارید، قدرت فضاگشایی دارید، قدرت کم‌آمدن را دارید، و تشخیص را، پس شما توان نگاه کردن به روی معشوق یا همیشه از جنس او شدن، یا از جنس شاه شدن و هر دو کون را دیدن را دارید و این به دستِ شماست.



شما نیاید بگویند که من مسئول هوشیاری خودم و کیفیتش در این لحظه نیستم، زیر بار مسئولیت بروید. هرکسی می گوید نمی توانم و نمی دانم، یک کسی بیاید به من کمک کند، این آدم نمی خواهد مسئولیت قبول کند، نمی خواهد این شعر مولانا را بشنود و قبول کند: این به دستِ توست، بشنو ای پدر. شما نمی دانید از دست تان چه کارهایی برمی آید، باید بکنید ببینید، که نگاه کردن به روی معشوق، روی خدا، از دست شما برمی آید.

راه کن در اندرون ها خویش را دور کن ادراک غیراندیش را

می گوید راحت را بکش برو به اندرون ها، یعنی بیرون و نایستا، هر لحظه که کوچک می شوی و این فضای هوشیاری بزرگ می شود، داری می روی به سوی فضای یکتایی، به درون، آنوری می روی، یعنی از این جهان درمی آیی، می روی به آن سمت، می گوید خودت را بکش آنور. همه این ها با تسلیم است. تسلیم یعنی پذیرش اتفاق این لحظه بدون قید و شرط قبل از قضاوت، قبل از قضاوت، برای اینکه قضاوت کردی، رفتی توی ذهن، توی جوال، افتادی دست عقل ناقص، هوشیاری جسمی.

و ادراک غیراندیش، ادراک غیراندیش یعنی فکری که دائماً چیزها را می اندیشد، یعنی این من ذهنی، ادراک غیراندیش را از خودت دور کن، این به دست توست، بشنو ای پدر، یک تاملی بکن، گوش بده.

به این برنامه با تامل خواهش می کنم گوش کنید. ابیات مولانا را با تامل و با دقت بخوانید. این طوری نباشد که با عجله یا بخواهیم برویم به کانال های دیگر، بزنم، ببینم، جسته و گریخته، این طوری کار نمی کند. سی چهل بار بخوانید، روی آن تامل کنید، این چی می گوید به من؟ ادراک غیراندیش چیست؟ منظورش چیست؟ اندرون ها کجاست؟ اگر نمی توانید بفهمید، حداقل توی آگاهیتان نگه دارید.

کیمیا داری، دوی پوست کن دشمنان را زین صِناعت دوست کن

کیمیا داریم ما. می دانید کیمیا ماده ای بوده که به مس می زدند، طلا می شد، اگر پیدا می شد. نمادِ هوشیاری خالص است. هر موقع کم می آید، بلند نمی شوید، می گویند نمی دانم و در این کار اخلاص دارید، از ته دل می گویند، تظاهر نمی کنید، در این موقع فضا باز می شود و این گشایش فضا و این فساداری کیمیا است. توی این فساداری همه چی است و این در شما است، فقط شما نمی گذارید باز بشود. چی نمی گذارد؟ تند تند فکر کردن. نمی گذارد این کیمیا باز بشود.



مثال زدم گفتم، شما فاصله بین نَت‌ها را می‌شنوید که سکوت است؟ گفتید آره، گفتم چه جوری؟ جوابش را می‌دانید، برای اینکه آن سکوت در درون ما هم است. صدا را این می‌شنود، سکوت را آن می‌شنود، پس آن همیشه با ماست، آن همان خداست. سکوت و سکون و حضور و ناظر و قائم به ذاتِ خود و این‌ها، هم شما هستید، هم خداست. این کیمیاست، هر لحظه که فضا را باز می‌کنید، کیمیا می‌آید، دواى پوستت را بکن، پوست یعنی همین هم هویت شدگی‌ها.

یادتان است گفت که این انرژی که از آنور می‌آید، برکت از آنور می‌آید، این من ذهنی هم می‌خورد. و گفت حضرت رسول فرموده که من شیطانم را به دست خودم تسلیم کردم و این من ذهنی اگر نمی‌خورد، درست نمی‌شد. پس کیمیا درد شما را شفا می‌دهد. شما دردتان را چه جوری شفا می‌دهید؟ کم می‌آیید، فضا باز می‌شود، کیمیا می‌آید، دردتان را شفا می‌دهد. چه جوری به چیزی که چسبیدید، نمی‌دانید چی است، یک دفعه می‌بینید خودش را رو کرد؟ یک دفعه می‌بینیم از کسی رنجیده‌ایم، از کجا فهمیدیم؟ کیمیا، این هوشیاری، یک دفعه می‌بینیم میل داریم این را بیاندازیم، میل کی هست؟ میل این فضا، اگر دست من ذهنی بود که نمی‌انداخت.

پس شما پوستت را معالجه کن، این ظاهربینی و این نقش و نگاری که درست کردی و دائماً به آن نگاه می‌کنی و از این کار و پیشه و هنر، صنعت، دشمنانت را دوست کن. دشمنان ما فقط در بیرون نیستند. رنجش‌های ما دشمنان ماست. رنجش، زندگی به تله افتاده است. به محض اینکه آن را شناسایی کنی، باز کنی، معالجه کنی، شفا بدهد این انرژی، زندگی از آن آزاد می‌شود، تبدیل به دوست شما می‌شود، شما را بزرگ می‌کند.

درواقع هوشیاری ما توی این هم هویت شدگی و دردها به تله افتاده. ما می‌خواهیم هوشیاری ما را از این‌ها آزاد کنیم، این‌ها الان دشمنان ما هستند. ما در درون دشمن داریم، در بیرون هم دشمن داریم. شما از جنس حضور بشوید، دشمنان شما، دوست شما می‌شوند، برای اینکه از شما نور می‌گیرند. دشمن شما می‌گوید: این که به من لطمه نمی‌زند، این که همه‌اش انرژی خوب به من می‌فرستد، من برای چی دشمن این بشوم؟ دشمن تبدیل به دوست می‌شود.

هم دشمن بیرونی، هم دشمنان درونی، هر هم هویت شدگی، دشمن شماست. هر دردی که شما حمل می‌کنید، دشمن شماست. هر کینه شما دشمن شماست. چرا هر کینه دشمن شماست؟ مثل زهر می‌ماند، هر فکری می‌کنید، خودش را قاطی می‌کند. هر عملی می‌کنید، انگار زهر است، خوب این دیگر خوردنی نیست. هر حرفی می‌زنی،



کینه تو، تعصب تو، می ریزد آن توی، حالا شما بیا بهترین حرف جهان را بزن، بهترین شعر را بگو، توش زهر ریختی، فایده ندارد.

مردم انتقاد را به شعر می کنند، خوب توی این انتقاد زهر ریخته، یک عده کینه دارند، شعر هم می گویند. خوب این شعر یک استعداد می خواهد دیگر، توش چی هست؟ شما شعر مولانا را نگاه کنید، شعری که توش زهر است را هم ببینید، پوست است، پوست بد است، پوست گندیده است، ولی پوست گندیده را که همین من ذهنی ماست، کیمیا داریم ما، او درمان می کند.

چون شدی زیبا، بدان زیبارسی که رهاند روح را از بی کسی

وقتی من ذهنی را انداختی، از جنس هوشیاری شدی، زیبا می شوی. وقتی زیبا شدی، به آن زیبای اصلی می رسی، به خدا می رسی. که آن موقع است که روح تو از تنهایی و بی کسی و جدایی رها می شود. ما اسیر جدایی هستیم. این من ذهنی بر اساس جدایی و هم هویت شدگی است، یعنی من ذهنی براساس جدایی و هم هویت شدگی است و این حس جدایی و تنهایی همیشه با ما خواهد بود، تا زمانی که من ذهنی داریم. من ذهنی از بین برود، روح ما با آن روح بزرگ بییوندد، دیگر حس جدایی و تنهایی از بین می رود. شما من ذهنی داشته باشید، بین هزار تا دوست هم داشته باشید، بین آنها باشید، باز هم تنها هستید.

تجربه کرده اید در خانواده، من ذهنی نمی گذارد ما به همسرمان، بچه مان خیلی نزدیک بشویم، خیلی نمی توانیم، همیشه جداست. بنابر این شلوغ پلوغ می کنیم که سرمان مشغول بشود، بچه ها سر و صدا بکنند، تلویزیون روشن باشد، مشغول باشیم وقت بگذرد، تنها باشیم نمی توانیم. درحالی که انسانی که به خدا زنده شده، از تنهایی بیشتر لذت می برد، حس تنهایی نمی کند. هرکسی حس تنهایی و جدایی بیشتری می کند، یعنی از خدا خیلی فاصله دارد.

پرورش مرباغ جان ها را نمش زنده کرده مرده غم را دمَش

پس نم او که از این روزن می آید، گفت باران می آید از این روزن، وقتی کم می آییم، وقتی موازی هستیم با زندگی، نم او، رطوبت او از آنور می آید، باغ جان شما را آب می دهد، این تن شما را آب می دهد، این فکر شما را آب می دهد، هیجانانتان را لطیف می کند، جان می دهد به شما، نم او رطوبت او. ولی کسی که مقاومتش خیلی زیاد است، نمی گذارد این رطوبت بیاید. ما درواقع یک نم و رطوبت خیلی کمی از آن طرف می گیریم، به علت اینکه بین





ما و زندگی یک عایق بزرگ مقاومت است. انسانی را در نظر بگیرید که هر اتفاقی می افتد، یک مقاومتی می کند، چون مرکزش مقاومت است، نم نمی آید از آنور. ولی اگر مقاومت صفر بشود، دم او از چهار بُعد شما بگذرد، اگر از غم هم مرده اید، جان پیدا می کنید، پس مقاومت را صفر کن.

امروز مولانا یک راهنمایی کرده هرچالشی که پیش بیاید کم بیا، من ذهنی گفت زیاد بیایید که من باید این را سر جاش بنشانم، کم بیای، اگر کم بیایی به آن هم کمک می کند، البته بعضی جاها باید بایستی و قدرت معنوی در کسی است که کم می آید، ولی حق و حقوقش را می گیرد، می ایستد، اینطوری نیست که شما کم می آید حرف حقیقت را نرنی، حقتان را پایمال کنند، نه دعوا نمی کنی، تسلیم هستی به زندگی، از او خرد می گیری، او به شما ایستادگی می دهد، در این جهان در مقابل ناحق هم می توانی بایستی، ولی یک ایستادن است بر اساس اینکه پشت شما خداست، یک ایستادن است پشت شما خشم من ذهنی است، بین این دوتا شما باید فرق بگذارید. ولی اگر مرده غم شما یعنی همین من ذهنی دردمند شما دو باره از من ذهنی نم بگیرد، دم بگیرد، همینطور غم باقی خواهد ماند، حس جدایی و تنهایی باقی خواهد ماند.

&&&



چون غبار تن بشد، ماهم بتافت ماه جان من، هوای صاف یافت

پس این من ذهنی ما که هر لحظه یک فکری را بلند می کند، ما هم بصورت آن فکر بلند می شویم، یا دردهای ما مثل گرد و غبار است، همینطور که گرد و غبار نمی گذارد این چشم های ما ظاهری ما ببیند، گرد و غبار فکرها و غم ها هم نمی گذارد، آن چشم ما ببیند، بنابراین وقتی گرد و خاک غم و فکرها هم هویت شده بنشیند، و غبار تن از بین برود ماه جان من آنجا حاضر است، شروع می کند به تابیدن.

امروز هم در غزل داشتیم گفت: شما با شناسایی و قبول هم هویت شدگی ها و انداختن آنها کوچک می شوی، اندازه هلال می شوی بلحاظ جسمی، ولی بلحاظ تابش مثل بدر می شوی، و بنابراین هوا که صاف بشود یعنی فکرها و غم ها و دردها برنخیزد، جان ما آماده تابیدن است و هوای صاف یافته است. یعنی غبار نشسته هوای صاف آمده است.

مولوی، مثنوی، دفتر ششم، بیت ۴۴۴۳

ای تن کز فکرت معکوس رو صد هزار آزاد را کرده گرو

پس این من ذهنی هم فکرت کز است، برای اینکه از آنور نمی آید، فکرت بر اساس دردها و هم هویت شدگیهاست که در مرکز ماست، و همیشه معکوس می رود، یعنی ما کارهایی می کنیم که نباید بکنیم، و بخاطر کز فکری و معکوس رفتن اش هزاران آزاده، یعنی هزار انسان یا چند بلیون انسان در جوال قرار گرفته، در زندان قرار گرفته و اجازه نمی دهد که اینها آزاد بشوند. آزادی شان را در گرو نگه داری من ذهنی کرده اند، با شناسایی این وضعیت ممکن است شما من ذهنی را به طور کلی رها کنید، ازش دفاع نکنید، تعمیرش نکنید، کوچکش کنید. پس واکنش شما کز فکری است و معکوس عمل کردن است، برعکس پاسخی است که زندگی بر ذهن ساده شده شما می تواند بنویسد.

مدتی بگذار این حیلت پزی چند دم پیش از اجل آزاد زی

یک مدتی این نیرنگ بازی را، حيله کردن را، فکر هم هویت شده را و چیزهای کز را راست نشان دادن به من کنار بگذار، و قبل از مردن آزاد زندگی کن. نشان می دهد که ما یک عمر اسیر این من ذهنی بودیم، یا من ذهنی های دیگران بودیم، و دچار حيله های آنها بودیم، الان شما به خودتان آمديد به من خودتان و به من دیگران می گوئید که اجازه بده من قبل از اینکه بمیرم، چند وقتی هم آزاد زندگی کنم.





هم‌چو دلوت سیر جز در چاه نیست

وردر آزادیت چون خر، راه نیست

که یک چیز دیگر می خواهد بگوید الان:

رو حریف دیگری جز من بجو

مدتی روترک جان من بگو

پس می گوید: مثل خر اگر در آزادی راهی نداری و همینطور که دلو را با طناب می فرستند ته چاه و هر لحظه من را می فرستی ته چاه حیوانیت و نباتیت، اگر اینطوری هستی، یعنی چی؟ ما داریم آگاه می شویم که این من ذهنی بعضی موقع ها خشمگین می شود، حمله می کند، خصوصیت های حیوانی دارد. بعضی موقع ها بیهوش می شود، یک مقدار مشروب الکلی می خورد، می رود به هوشیاری درختی، هوشیاری ما را می رساند به درختی یا حیوانی پس مثل دلو که می رود ته چاه حیوانیت و نبات بودن اجازه نمی دهد به ما، برای اینکه شما می توانید تصمیم بگیرید به هوشیاری حیوانی و نباتی و جمادی نروید. چه اندازه ما پاسخ می دهیم به پیغام های ایزدی که از آنور می آید؟ نکند مثل سنگ عمل می کنیم. اگر مثل سنگ عمل نمی کردیم و کر نبودیم، لال نبودیم.

ما چرا حرف زندگی را نمی زنیم؟ مولانا زده، برای اینکه مولانا یک مدتی گوش کرده بعد زبانش باز شده، آنهایی که مثل سنگ کر بودند، از اول عمرشان در مقابل نجوای زندگی، هنوز لال هستند، و می روند به ناحیه حیوانی و ناحیه نباتی که من ذهنی هم آن خاصیت ها را نشان می دهد. حالا که اینطوری است اصلاً نمی خواهم، برو جان من را ترک کن، برو یکی دیگر را پیدا کن، یک مصاحب دیگر پیدا کن، یک همدم دیگر پیدا کن.

دیگری را غیر من داماد کن

نوبت من شد، مرا آزاد کن

نوبت من گذشت دیگر، یعنی من فهمیدم تو کی هستی، من دیگر در جوار تو نمی روم، پس من را آزاد کن. اینها را می خوانیم شما به من ذهنتان بگویید. پس معلوم می شود ما بصورت حضور ناظر می توانیم بکشیم عقب و تماشاگر ذهنمان باشیم، و ببینم این چکار می کند. گفت اینکار سبب می شود که تو مراقب ذهنت باشی و بفهمی که قیامت تو این لحظه است.

بینی هر دم پاسخ کردار تو

گر مراقب باشی و بیدار تو

حاجت ناید قیامت آمدن

چون مراقب باشی و گیری رسن

وقتی اینطوری ناظر ذهنتان می شوید، به من ذهنی و اقلامش مثل دردها و هم هویت شدگی ها، می گوید شما



بروید ما یک مدتی راحت بگذارید، من دیگر داماد تو نمی شوم، حالا همین حرف را به دنیا هم می توانی بزنی، من دیگر طلاق دادم تو را، نمی خواهم داماد بشوم.

ای تن صد کاره، ترک من بگو عمر من بُردی، کسی دیگر بجو

این من ذهنی صد کاره است، هزار تا نیاز روانشناختی دارد، احتیاج به تأیید دارد، توجه دارد، احتیاج به درد دارد، احتیاج به تمام نیازهای روانشناختی دارد که شما می شناسید، احتیاج به رنجیدن دارد، احتیاج به نگه داری رنجش دارد، احتیاج به کینه دارد، صد کاره است.

صد کاره تحقیر هم است، برو من را ترک کن، تلف کردی عمر من را. چقدر زندگی ما بی کیفیت گذشت بخاطر من ذهنی و نیازهای روانشناختی من ذهنی، ما به غذا احتیاج داریم، ولی دیگر به تأیید و توجه مردم احتیاج نداریم، تأیید و توجه خواستن یک نیاز روانشناختی است، که موهومی است، مال من ذهنی است، شما باید نیازها و خواسته های من ذهنی را بر اساس من ذهنی است تشخیص بدهید، و صد کاره گی این را و صد خواست داشتن این را بفهمید، به آن بگو برو از یکی دیگر بخواه، من دیگر به اندازه کافی دادم من، دیگر ندارم، می خواهم بقیه زندگی ام را خودم زندگی کنم.

می بینید که از جاهای مختلف مثنوی برایتان می خوانم اینها گفتم قسمت های مختلف زندگی شما را روشن می کند،

مولوی، مثنوی، دفتر پنجم، بیت ۷۸۶

هر که سازد زین جهان، آب حیات زوترش از دیگران آید مَمات

هر کسی که آب حیات را از این جهان بخواهد، این جهان را منبع آب حیات بداند، مرگش زودتر از دیگران می رسد، کاملاً واضح است. از خودتان بپرسید، من آب حیات را از این دنیا می خواهم؟ یا از آنور می خواهم؟ آیا از آنور می خواهم می گیرم الان؟ چه چیزی نمی گذارد؟ یا به لفظ می گوئیم من از آنور می خواهم در عمل از اینور می گیرم، وقتی به من از اینور نمی رسد آب حیات که زهر است در واقع، من خشمگین می شوم، پس من آب حیات را هنوز از جهان می خواهم.

شما اگر ناظر ذهنتان باشید، خواهید دید که آیا این چیزهایی که از این جهان می خواهیم، مثل تأیید و توجه و حس سپاس و تشکر و اینها، اینها آب حیات است؟ آن خوشی که ما از متعلقاتمان می گیریم از پولمان می گیریم





اینها آب حیات است؟ اصلاً اینها لازم است؟ اگر دیدید نه، پس بشناسید اینها را، یک لیست تهیه کنید اینها را از هیچکس نخواهید، خواهید دید که این تن صد کاره و صد خواست هر صد خواستش توقع از دیگران است. شما چیزی نمی خواهید از دیگران، جهان دیگران هم هستند، انسان های دیگر، شما از همسران بچه تان فامیلان چه می خواهید؟ از آنها آب حیات می خواهید؟ خوشبختی می خواهید/ هر چه زودتر مرگ شما خواهد رسید، این مرگ، مرگ جسمی نیست، مرگ در من ذهنی است، خیلی ها در بیست سالگی هم مرده اند برای اینکه از بس توقع دارند و توقعاتشان برآورده نمی شود.

بله این هم حدیث است می گوید:

يَا كُمْ وَ مُجَالَسَةُ الْمَوْتِ. قِيلَ وَمَنْ هُمْ؟ قَالَ الْأَعْيَاءُ

بیرهیزید از نشست و برخاست با مردگان. پرسیدند: مردگان کیانند؟ فرمود: توانگران

توانگران معنی اش این است که آن کسانی که هم هویت شدگی زیاد دارند، می دانید شما توانگران اینها هستند، فقیران هم کسانی هستند که وقتی به خودشان نگاه می کنند و این سوال را می کنند من کی هستم؟ می گویند من کسی نیستم، چیزی هم ندارم، ولو اینکه میلیاردها دلار پول دارم، بله. الان مولانا از شما می خواهد یک تأمل بکنید، که شما واقعاً مرغ کور هستید، یا مرغی هستید که چشمانتان باز است، دور یک چشمه شور جمع شدید یا چشمه شیرین، شما آب را از این جهان می گیرید یا از برخی انسانها در این جهان می گیرید که خودشان آب شور هستند یا از آنور می گیرید.

مولوی، مثنوی، دفتر پنجم، بیت ۸۱۳

بر تو جمع آیند ای سیلاب شور

هر کجا باشند جوق مرغ کور

مولانا راجع به معلمان دروغین حرف می زند، شما هم ببینید که معلمتان مولانا است، یا یک انسانی که بیست سال است پیشش می روید هیچ فرقی به حالتان نکرده. آدمها مکاتب مختلف می روند، سی سال است بدتر شده وضعشان، یک راه معنوی خاصی دارند، شما راه معنویتان را، آن استادتان را ارزیابی کنید، به همان استاد می گوید، که من ذهنی دارد، ولی استادی می کند، می گوید: تو سیلاب شور هستی، یعنی از تو سیل شور جاری است، هوشیاری دردناک من ذهنی جاری است و مرغهای کور دورت جمع شدند.



تا فزاید کوری، از شوراب ها زانکه آب شورافزاید عمی'

عمی یعنی کوری، هر کسی که می رود از آب شور یعنی از هوشیاری جسمی یک نفر، یا یک کتاب تغذیه می کند، کوری اش اضافه می شود از آب های شور، هوشیاری جسمی پر از درد، برای اینکه آب شور کوری را اضافه می کند. کوری در اینجا کوری من ذهنی است، در واقع هوشیاری است که رفته هم هویت شده، یک استادی می خواهد که او هم هویت شده.

شما باید ببینید که چه کسی را استاد خودتان کردید، من پیشنهاد کردم مولانا را بکنید، واقعاً این قابل تأمل است، ببینیم مولانا از این استادان دروغین که سیلاب شورابه هستند، چی می گوید:

اهل دنیا زان سبب اعمی دل اند شارب شورابه آب و گل اند

خوب هر کسی اهل دنیا باشد، یعنی با این دنیا هم هویت شده باشد، از این دنیا انرژی می گیرد، بنابراین شورابه می خورد، بنابراین کور دل هستند، می گوید اهل دنیا به این علت کور دلند، یعنی چشمهای دلشان باز نشده، تبدیل نشدند به هوشیاری و با چشم هوشیاری نمی بینند، برای اینکه دائماً، شارب یعنی نوشنده شورابه آب و گل هستند، آب و گل یعنی از یک چیزی که در مرکزشان است، یا یک چیزی بصورت ذهنی خرد می گیرند، برکت می گیرند، عشق می گیرند، یک چیزی می گیرند که ذهنشان را سیراب می کند، من ذهنیشان را ارضاء می کند. این می گوید شورابه است، آدم را کور می کند و آن شخص هم اگر در مرکز است او هم خودش کور است.

شور می ده، کور می خرد در جهان چون نداری آب حیوان در نهان

آب شور پخش کن، کورها را بخر در جهان، برای اینکه آب حیات در نهان نداری. پس شما تجدید نظر می کنید یا تأمل می کنید در کتابی که می خوانید، در راه معنوی خودتان، در اعمالی که انجام می دهید، اینها چه اثری دارند، آیا شما را تبدیل می کنند؟ سبب شناسایی دردهایتان می شوند؟ هم هویت شدگیهاتان می شوند؟ آیا سبب شده اند که شما مسئولیت کیفیت هوشیاریتان را در این لحظه بعهده بگیرید؟ اصلاً شما را مسئولیت پذیر کرده اند؟ برسید از خودتان: چه پیشرفتی کرده ام؟ بارها من اینجا می پرسم از شما پیشرفت های خودتان را بگویید، چه بیتی باعث شده شما چه پیشرفتی بکنید؟ کسی که آب حیات در نهان ندارد من ذهنی مرکزش است و شورابه پخش می کند، این نمی تواند به شما کمک می کند.



با چنین حالت بقا خواهی و یاد هم‌چو زنگی در سیه‌رویی تو شاد

با این حالت که مرکزت بافت ذهنی است، می خواهی جاودانه بشوی یعنی نمی شود شد، شما به خودتان هم باید نگاه کنید، ببینید که مرکزتان ذهنتان است، یاد یعنی شهرت مشهور شدن بعضی نسخه ها باد است، یعنی با این حالتی که تو داری، می خواهی جاودانه بشوی، می خواهی به ابدیت خدا زنده بشوی و باد و انرژی هم از غیب بگیری، نمی شود همچون چیزی.

هم در مورد شخص ما صادق است که استادمان را تعیین کنیم، هم در مورد استادمان صادق است، مانند زنگی که مولانا مثال زنگی یعنی سیاه پوست را می زند با رومی سفید پوست، رومی سنبل حضور و زنگی سنبل من ذهنی، می گوید: زنگی باشی، من داشته باشی، سیاه باشی، تازه افتخار هم بکنی، شاد هم باشی. برای اینکار

در سیاهی، زنگی زان آسوده است کوزاد واصل، زنگی بوده است

مولانا در این ابیات آینده اشاره می کند به اینکه چون ما اول بار که چشم به جهان گشودیم، با من ذهنی گشودیم، و هوشیاری جسمی داشتیم، فکر می کنیم این تنها هوشیاری است. می گوید در سیاهی، سیاه پوست یا من ذهنی به این علت آسوده است که از اصل و ذات زنگی بوده، یعنی تنها هوشیاری که به آن زاده شده هوشیاری جسمی بوده و هیچ عوض نشده، چیز دیگری را هم ندیده، زاد و اصل، البته اصل ما یک هوشیاری دیگری هست.

ولی به فکر هیچ کس نرسیده بوده تا مدت‌ها که ممکن است یک هوشیاری دیگر هم باشد، ممکن است یک جهان دیگر هم باشد، مثل آن جنینی که در شکم مادر است، تاریک است آنجا، فکر نمی کند یک جهان دیگر هم است بیرون شکم مادر است. ما هم که در شکم ذهن هستیم، فکر نمی کنیم که در این جهان یک جهان دیگری است بزرگتر ولی ما فعلاً در شکم این جهان هستیم و با تاریکی آنجا می بینیم.

آنکه روزی شاهد و خوش‌رو بود گرسیه‌گردد، تدارک‌جو بود

اگر یک کسی یک روزی خوشگل بوده، زیبا بوده یعنی شاهد، و زیبا رو بوده و آن زمان یادش می آید، که ما اگر خوب تأمل کنیم یادمان می آید یک روزی بودیم، اگر سیاه بشود، تدارک جو می شود. یعنی شروع می کند به فعالیت تا از این سیاه رویی آزاد بشود.



مولانا می خواهد بگوید که اگر شما ندیدید هم، خوب توجه کنید به این علت هم که همچون چیزی ندیدیم و از اصل به این هوشیاری زاده شدید، وقتی تربیت شدید در خانواده، ده سالتان شد، هفت سالتان شد، هشت سالتان شد، دیدید که حالا هوشیاری جسمی وجود دارد، پدر و مادرتان هوشیاری جسمی دارند، همه در بیرون هوشیاری جسمی دارند، خوب می گویند اینطوری است دیگر.

ولی اگر یک کسی تجربه کرده باشد هوشیاری حضور را، یکدفعه از هوشیاری حضور خارج بشود برود من ذهنی داشته باشد، فعالیت می کند که برگردد دوباره، برای اینکه بلافاصله می بینید که آنجا رفت، الان از بیرون انرژی می خواهد، اینجا که بود از زندگی همه چیز را می گرفت، پس تفاوتش را می فهمد.

مرغ پرّنده چو ماند در زمین باشد اندر غصّه و درد و حنین

این ابیات دیگر بسیار ساده هستند دیگر، مرغی که می پرد در هوا، اگر مثلاً بالش بشکند، یک اشکالی داشته باشد، نتواند بپرد در زمین بماند، شروع می کند به قصه خوردن و نالیدن برای اینکه پرواز را دیده بوده، اما

مرغ خانه بر زمین خوش می رود دانه چین و شاد و شاطر می دود

شاطر یعنی چالاک، چابک، اما مرغ خانه که تخم می کند آن که نمی پرد، دائماً هم دنبال دانه است. من ذهنی هم همینطور است، من ذهنی پرواز بلد نیست، گفت تا زمانی هم که دنیا ما را بغل کرده ما نمی توانیم پرواز کنیم، ولی ما مرغیم، مرغ پرّنده هستیم. پس مرغ خانه دانه چین است و از دانه چینی هم بسیار شاد است و در کار دانه چینی هم بسیار چالاک است و نمی خواهد که بپرد.

حالا شما باید به مرغ های دیگر نگاه کنید اگر آنها دانه چینند، شما هم باید بشوید، شما الان می توانید تصور کنید که به این علت این هوشیاری جسمی را دوست دارید که هوشیاری دیگری ندیدید، ولی انسانهای دیگری مثل مولانا می گویند هوشیاری دیگری هم وجود دارد، که در این هوشیاری انسان از غیب فکر می گیرد، و احساس می گیرد و خرد می گیرد. یک موقعی می شود که مرکز انسان باز بشود، بینهایت بشود و همه چیز در آن جا بشود، انسان از حسادت برهد، از تنگ نظری برهد، این می شود؟ و آن صورت اصلی ماست و این تبدیل هر چه زودتر صورت بگیرد بهتر است.



ولی استاد‌های من ذهنی، مرغهای کور دیگر نمی گذارند، یک پیغام این چند بیت این بود که ما از دیگران نباید تقلید کنیم، چون آنها یک آب شور را می روند می خورند، ما هم باید برویم بخوریم، چون این آدمها از فلان استاد کور پیروی می کنند ما هم باید برویم، نه شما خرد دارید، می توانید بسنجید.

زانکه اواز اصل بی پرواز بود وان دگر پرنده و پرواز بود

می گوید که برای اینکه این مرغ خانه از اصل همیشه بی پرواز بوده، هیچ موقع نپریده، اما آن پرنده دیگر پرنده بوده و اصلاً زندگی اش همین پرواز بوده، توجه می کنید. ما انسانها مرغی هستیم که پرواز یادمان رفته و شبیه مرغ خانه شدیم، که در دانه چینی بسیار چابک شدیم.

مولوی، مثنوی، دفتر چهارم، بیت ۱۰۴۹

ترك اين تزوير گو، شيخ نفور آب شوری، جمع کرده چند کور

می گوید: ای شیخی که از این لحظه می گریزی، از زندگی می گریزی، از خدا می گریزی، کجا می گریزی؟ به گذشته و آینده یا به ذهن، از این حيله گری دست بردار، خودت می دانی که آب شور هستی، و خودت هم می دانی که آب شور چند تا کور را دورش جمع کرده.

کین مریدان من و من آب شور می خورند، از من همی گردند کور

این استاد می گوید که: هر کسی ادعای استادی دارد، اینها مریدان من هستند و من آب شور هستم، این مریدان که مرغ کور هستند، از آب شور من می خورند و کور می شوند. کور می شوند یعنی چشم من ذهنی پیدا می کنند. شما باید به خودتان نگاه کنید، ببینید استادتان مولانا است، مولانا دارد شما را بیدار می کند از خواب درد و از خواب ذهن به هوشیاری، اگر کسی چیز دیگری یاد می دهد غلط است.

شما امروزتان باید بهتر از دیروز باشد یک درجه باید آزادتر شده باشید، یک درجه باید به فضای یکتایی نزدیک شده باشید، یک درجه بهتر به خدا زنده شده باشید، یعنی فضا را بیشتر باز کرده باشید، یک درجه انعطاف پذیر تر باشید، فضا گشایی تان بهتر شده باشد، پس از یک مدتی به حضور زنده بشوید، نمی شود همیشه ما گوش بدهیم و گوش بدهیم، برویم و بیاییم. یکی از آفت های این کار جسته و گریخته به برنامه گوش دادن است، شما باید متعهد بشوید هر روز روی خودتان کار کنید، با یک استاد خوبی مثل مولانا کار کنید، همین بیتهایی که



برایتان می خوانم بروید زیاد تکرار نکنید، اینقدر تکرار نکنید اصلاً با آنها مراقبه نکنید، که در شما جا بیفتد به عمل در بیاید.

آبِ خود، شیرین کن از بحرِ لدُن آبِ بد را دامِ این کوران مکن

همه ما باید بکنیم، همه ما باید موازی با زندگی بشویم، تسلیم بشویم، آب شورمان را شیرین کنیم، از بحر یکتایی، از دریای حقیقت، به محض اینکه کم می آییم، غزل گفت، تسلیم می شویم، دست پیدا می کنیم به دریای حقیقت یا بحر لدن یا فضای یکتایی، و این را با چشم نمی توانیم ببینیم.

جاری شدن برکت و خرد از آنور را می توانیم حس کنیم، بنابراین آب شور خودمان را باید تبدیل کنیم، و آب بد را دام کوران نکنیم، نه ما بکنیم، نه دنبال استادی برویم که اینکار را می کند، فقط از ذهن صحبت می کند، از تعصب صحبت می کند، این است و باید با این هم هویت بشود، هر کسی شما را تشویق می کند با باورها هم هویت بشوید، این مرکز را بیشتر ذهنی نکنید، از او فرار نکنید. هر کسی راه نشان می دهد، راه از مرکزتان باز می شود، غزل امروز خیلی عالی بود شما خوب بخوانید آن بیتی را که مولانا آمده با آیه قرآن ترکیب کرده، بخوانید، که چطوری من می توانم آبم را شیرین کنم. توضیح می دهد. این غزل را پنجاه بار بخوانید، رویش تأمل کنید، حفظ بشوید، یواش یواش روشن می شوید. هم غزل شما را روشن می کند، هم این مثنوی ها، قسمت های مختلف وجود شما را روشن می کند.

مولوی، مثنوی، دفتر پنجم، بیت ۸۷۰

من ز صاحب دل کنم در تو نظر نه به نقش سجده و ایثار زَر

از زبان زندگی می گوید. می گوید من، یا تو باید صاحب دل باشی، یا دلت را باز کنی یا پیش یک صاحب دل باشی. زیر نظر یک صاحب دلی مثل مولانا باشد تا من به تو نظر کنم. من به نقش سجده و ایثار پول، زر، توجه نمی کنم. خدا می گوید من به احسان شما، اینکه به فقرا کمک می کنید، اینها، ماهی می دهید، من خیلی به این ها توجه نمی کنم. این البته کارهای انسانی است آن هم جای خودش را دارد، ولی فکر نکنیم که این کارهای من ذهنی بکنیم، زر ایثار کنیم، سجده کنیم، یک جور خاصی عبادت کنیم، شکل عبادت یکجور خاصی باشد، اینها سبب توجه خدا می شود. می گوید نمی کنم. از طریق صاحب دل به تو توجه می کنم. شما یک صاحب دل خوبی پیدا کرده اید آن هم مولانا است، خوب بخوانید تا او به شما نظر کند.





تو دل خود را چو دل پنداشتی جست و جوی اهل دل بگذاشتی

تو چون دل هم هویت شده خود را که یک بافت ذهنی بود، دل پنداشتی، فکر کردی این دل است، و آن دل بی نهایت را رها کردی، بنابراین دیگر دنبال اهل دل نیستی. فکر می کنی خودت دل داری. ولی تا زمانی که دلتان باز نشده و بی نهایت نشده، این ابیات را تکرار بکنید، هی تکرار بکنید، هی مراقبه بکنید. هر بیتی را که شما خوب می فهمید و معنا در شما جا می افتد، مستقر می شود، این فضای درون دارد باز تر می شود. بله.

توجه می کنید که این ابیات بعضی موقعها یک بیتی یا دوبیتی است از قسمت های مختلف مثنوی و همین یک بیت، دو بیت، روشنی می اندازد روی قسمتی از وجود شما. دوباره می گوید:

مولوی، مثنوی، دفتر پنجم، بیت ۱۰۳۳

دیده ای که اندر نعاسی شد پدید کی تواند جز خیال و نیست دید؟

یعنی چشمی که به خواب باز شده، چشم ما، وقتی می آییم به این جهان، اول دفعه با فکر جهان را می بینیم. فکر هم هویت شده، خواب ذهن است. نعاسی یعنی چرت، خواب. چشمی که به چرت باز شده باشد، فقط خیال و نیستی می بیند. می خواهد بگوید این من ذهنی نیست است، این چیزی که می گوئیم من و بلند می شویم، از آن دفاع می کنیم و تعمیرش می کنیم و می خواهیم بزرگترش کنیم، که گفت کم بیایی، همیشه زیاد می آییم، این غیر از خیال و نیست چیز دیگری نیست.

پس این دیدی که ما داریم الان، این دید زندگی نیست. این دید فرعی است و دید خواب است و اگر شما پر از غصه و درد هستید، گرفتاری هستید، بدانید که از این دید به وجود آمده. شما در خواب فکر هستید و هنوز توی خواب راه می روید و فکر می کنید، عمل می کنید. و گفت این کج رو است، کژاندیش است و معکوس رو است.

لاجرم سرگشته گشتیم از ضلال چون حقیقت شد نهان، پیدا خیال

به ناچار ما از گمراهی در خواب فکر اشتباهات زیادی کردیم و در آن گم شدیم، سرگشته شدیم. برای اینکه حقیقت نهان شد، حقیقت ما هوشیاری است، اندازه اش بی نهایت است، پر از خرد است، این نهان شد. و خیال پیدا شد.



این عدم را چون نشاند اندر نظر؟ چون نهان کرد آن حقیقت از بصر؟

مولانا سؤال می کند. این عدم را، نیستی را، خواب ذهن را، چطوری او نشاند در نظر ما؟ و آن حقیقت بزرگ را که خودش است، و بی نهایت است، و ما اصلاً آمده ایم به آن زنده بشویم، چطوری از بصر ما، از دید ما نهان کرده؟ پس چرا این کار را کرده؟ برای اینکه ما اراده آزاد داریم، باید هوشیارانه این چیز نهان را پیدا بکنیم. اول شما مسئول بشوید، بگویید من باید خودم بکنم.

امروز گفت کار توسل ای پدر، خودت را دست کم نگیر. بعد گفت مرادهای دروغین نگیر، اینها شورابه پخش می کنند. و همینطور گفت یک درخت هستی، ریشه ات را پیدا کن. ریشه ات آن عهد است، عهد الست است. و اگر گرد و خاک بنشیند، ماه شروع می کند به تابیدن. گفت روزن باز کن، به سوی یوسف روزن باز کن.

می گوید این سوال را از خودت بکنی، این عدم را چون نشاند اندر نظر؟ این نیستی را، این من ذهنی را؟ آن زیر است. چرا نمی پرسید یک حقیقت دیگری هم وجود دارد که مولانا صحبت می کند از آن؟ و این حقیقت از دید من نهان است الان.

و مولانا می گوید باید کم بیایی. و راهش را در غزل هم نشان داد امروز که چطوری به آن سمت بروی. گفت این دنیا مثل پیرزنی است که آرایش کرده و خودش را به صورت یک مرد یا زن جوان خوشگل نشان می دهد این، سنش خیلی زیاد است. گفت به شوهرهای قبلی اش نگاه کن. شوهر این نشو.

آفرین ای اوستاد سحرِ باف که نمودی مُعرضان را دُرد، صاف

می گوید که آفرین بر تو ای استاد سحرِ باف یعنی خدا. سحرش سحر حلال است. که کسی که ستیزه گر است، ببینید الان دوباره آمد سر مقاومت و ستیزه با اتفاق این لحظه. چقدر باید بگوییم ما اینجا که ستیزه نکن، مقاومت نکن، بحث و جدل نکن، معرض نباش. که درد و این چیز آلوده را صاف نشان می دهد به آنها.

ما این من ذهنی را دل حقیقی می پنداریم، این هوشیاری جسمی را که درد است، هیچ خردی ندارد، عقل کل می دانیم، و از آن دفاع می کنیم. این همه جنگ در طول تاریخ به خاطر این بوده که حق با من است. امروز هم همینطور است. هرکسی فکرهای خودش را که مرکزش است، درست ترین فکر می داند. می گوید خدا این درد را به آنها صاف نشان می دهد. این ناخالص است، فکر می کنند این خالص است.



مولوی، مثنوی، دفتر پنجم، بیت ۱۰۵۱

پس پیمبر گفت: بهر این طریق با وفاتر از عمل نبود رفیق

می گوید رسول فرمود، برای رفتن به سوی زندگی، برای تبدیل شدن، با وفاتر از عمل، رفیق وجود ندارد. برای همین می گوئیم شما عمل کنید. خوب به حرفهای مولانا گوش بدهید. یادداشت بردارید، تکرار کنید، عمل کنید، صبر کنید، عمل کنید، صبر کنید.

گر بود نیکو، ابد یارت شود و ربود بد، در لحد مارت شود

می گوید که اگر این عمل نیکو باشد. عمل نیکو عملی است که خرد زندگی به آن بریزد و عمل بیدار است. عمل بیدار یعنی این لحظه ما تسلیمیم، با اتفاق این لحظه آشتی هستیم و خرد زندگی می ریزد به عملمان. این عمل نیکوست، عمل نیک. اگر نیکو باشد الی الابد یار ما می شود. عمل نیکو در ضمن آزاد کننده هم است، فکر و عمل نیکو. پندار نیک هم همین است، پندار نیک، فکر نیک این است که از تسلیم می آید بیرون. و این تعریف دیگری ندارد. اگر بد باشد، اگر از من ذهنی سرچشمه بگیرد، این در گور، مار ما می شود. که در واقع در این لحد من ذهنی، اعمال بد ما مثل مار، ما را می گزند. مار و عقرب ما همین اعمال ما هستند که در لحد ذهن دارند ما را می گزند. اگر شما زیر فشار درد هستید، تقصیر عملتان است. عملتان از هوشیاری می آید، کیفیت هوشیاری تان در این لحظه از جنس حضور است، یا هوشیاری جسمی من ذهنی است؟ مسئولش شما هستید، گردن دیگران نیندازید. فایده ندارد.

از حالا تا آخرین لحظه می توانید مردم را ملامت کنید، پدر و مادران را، جامعه را ملامت کنید. فایده ای برای شما نخواهد داشت. یک روزی شما باید بنشینید و با عقل، مسئولیت قبول کنید. که من دردهایم را خودم برای خودم ایجاد می کنم، رفتاری را خودم برای خودم ایجاد می کنم، و دیگران مسئول نیستند. و چگونه ایجاد می کنم؟ ببینید مولانا دارد می گوید. این هم یک بیت است:

مولوی، مثنوی، دفتر پنجم، بیت ۹۶۸

آن رُخی که تاب او بُد ماهوار شد به پیری همچو پستِ سوسمار

و شما می دانید که ما فرصت کوتاهی داریم برای انجام این مقصود پیدایشمان در این جهان. تابش رویی که مثل ماه بود، الان پیر شده مثل پست سوسمار شده.





مولوی، مثنوی، دفتر پنجم، بیت ۹۷۲

آنکه مردی در بغل کردی به فن می‌بگیرندش بغل وقتِ شدن

آن کسی که جوان بود، و بغل می‌کرد با کشتی می‌زد آدمها را زمین، الان وقتی بلند می‌شود راه برود، باید زیر بغلش را بگیرند، نمی‌تواند راه برود. پس زندگی روی جسم ما اثر می‌گذارد، تغییرات بدن پیش می‌آید، فرصت کوتاهی داریم و باید تأمل کنیم که وقت کم است. و وقت را غنیمت بشماریم بله. می‌گوید:

مولوی، مثنوی، دفتر پنجم، بیت ۲۴۴۶

نفسِ تو تا مستِ نقل است و نبید دان که روح خوشه غیبی ندید

تا زمانی که این من ذهنی شما که در مرکز شماسست، مشغول نقل و شراب این جهانی است، بدان که روح تو خوشه غیبی را نخواهد دید که از آن انگور بچیند، میوه بچیند. این شما را آگاه می‌کند، نیست؟ شما نگویید الان وقت دارم، حالا فعلا هرچه بیشتر بهتر، بعداً فکرش را می‌کنم. اگر بیست سالتان است، وقتش همین الان است.

که علامات است، زان دیدارِ نور التجافی مِنْكَ عَنْ دَارِ الْغُرُورِ

زیرا دوره گردن تو از سرای فریب دنیا از نشانه های دیدن نور حقیقت است.

می‌گوید که علامت دیدار نور این است که تو دوری کنی از این سرای غرور یعنی این دنیا، زیرا دوری کردن تو از سرای فریب دنیا یعنی این جهان، همین که گفت پیرزنی است که آرایش کرده، از نشانه های دیدن نور حقیقت است. پس شما از من نپرسید که بگذار توضیح بدهم ببینی من به حضور رسیده ام یا نه، یا از دیگری نپرسید. اگر دوری می‌کنید از هم هویت شدگی با دردها و این جهان، این نشانگر دیدار نور است و دیدار نور را یعنی دیدار خدا را با ذهن نمی‌توانی بسنجی. همین که علاقه ات کم می‌شود به هم هویت شدگی ها، همین که علاقه ات کم می‌شود که درد بیشتری ایجاد نکنی، همین که فضا را باز می‌کنی، همین که نرم شدی، انعطاف پذیر شدی، همین که دیگران را کنترل نمی‌کنی، اینها نشانه نور است یا دیدار نور، یعنی داری از جنس حضور می‌شوی.

مرغ چون بر آب شوری می‌تند آب شیرین را ندیده ست او مدد

می‌گوید: مرغی که دور آب شور می‌گردد و علاقه دارد به آب شور، او مدد آب شیرین را ندیده. یعنی چه؟ یعنی انسانی که هنوز دنبال این هوشیاری جسمی است و انرژی ای که از هم هویت شدگی ها می‌آید و انرژی ای که از



چیزها می خواهد بگیرد، از انسان های دیگر به صورت تصویر ذهنی می خواهد بگیرد، این آدم آب شیرین را که از آنور می آید، از دریای یکتایی می آید، هنوز نچشیده، وگرنه گرد این آب شور نمی گشت.

بلکه تقلیدست آن ایمانِ او روی ایمان را ندیده جانِ او

پس بنابراین ایمان او تقلیدی است، یعنی ذهنی است. توجه کنید که ایمان تقلیدی نمی شود. برای همین است که ما امروز خواندیم، که دور انسانهایی که قطب هستند و خودشان را مرکز آب معرفی می کنند و استاد می نامند، نگردیم، اینها آب شورند، و تقلید نکنیم. درخت، ریشه دارد و تمام غذایش را مستقیماً از زمین می گیرد. کسی که از این و آن می پرسد من چکار کنم؟ این آدم مقلد است و ایمانش هم تقلیدی است. ایمان تقلیدی یعنی ذهن، ذهن همه چیز را یاد گرفته، از دیگران گرفته، حتی خداشناسی را، ایمان آوردن را، باور کردن به یک سری باورها را ایمان می داند، و آن را مرکزش قرار داده.

می گوید جان او روی ایمان را ندیده، روی ایمان یعنی روی یقین، اینکه شما این لحظه قائم به ذات بشوید و بی نهایت بشوید در این لحظه، و به گذشته و آینده هم نروید و آب حیات را بیاورید به این جهان، چشمه آب حیات در اعماق وجود شماست، ولی اگر آن چشمه را رها کردید و نگاه می کنید ببینید این چی می گوید، آن چی می گوید، یا آن شخص چی می گوید، روی ایمان را ندیده جان او.

پس خطر باشد مقلد را عظیم از ره وره زن، ز شیطانِ رجیم

پس مقلد را خطر بزرگی تهدید می کند، این خطر از کجا می آید؟ از شیطان می آید، شیطان ول نمی کند مقلد را، نه مقلد را ول می کند، نه کسی که مورد تقلید است. و راه و راهزن از طریق شیطان روبرویش خواهد بود. همین که بارها گفتیم که عمل، وسیله و هدف را فاسد می کند، وسیله شما چی هست؟ اگر وسیله من ذهنی است، اگر فکر ذهن است، اگر عمل ذهنی است، آن هدف هم فاسد خواهد شد. اگر ایمان شما از طریق تقلید از بیرون می آید و شما رها کردید از تبدیل شدن را، یعنی تبدیل دیگر نمی شوید، این من ذهنی را نگه داشتید و از یکی تقلید می کنید. این من ذهنی باید کم بشود، کم بشود، کم بشود تا درون شما به بینهایت خدا زنده بشود، و اگر شما با من ذهنی می روید از طریق تقلید، تقلید مال ذهن است، پس در ذهن دارید راه می روید، و هر لحظه راه شما را، شیطان خواهد زد، یعنی شما نمی توانید از جوال ذهن بیرون بروید، برای اینکه لحظه به لحظه شما را برمی گرداند به ذهن، بیت ساده است. چند بار بخوانید بهتر درک می شود.





چون ببیند نور حق، ایمن شود ز اضطرابات شك او ساکن شود

انسانی که نور حق رو ببیند، یعنی تبدیل بشود، من ذهنی کوچک بشود، یک مقدار فساداری و هوشیاری اطراف من ذهنی را بگیرد، و ما حس کنیم آن هوشیاری هستیم، در این صورت حس امنیت می کنیم، اما مقلد حس امنیت را از چیزهای ذهنی می خواهد، گاهی اوقات از تأیید یک نفر می خواهد، شما به تأیید یک نفر استاد و قطب اصلاً احتیاجی ندارید، آن مسیر را بروید شیطان هر لحظه راه شما را خواهد زد، نمی توانید برسید.

می گوید اگر نور حق را ببیند یعنی اگر تبدیل بشود، که امروز خیلی صحبت کردیم در این مورد، حس امنیت می کند، هر موقع حس امنیت کردیم دیدید نمی ترسید، یک آرامشی به شما دست داد، یک نفس عمیق، من راحتم آسوده‌ام ایمنم، هیچ خطری من را تهدید نمی کند، این نشانگر دیدار نور است. و آن موقع خواهید دید که واقعا نفس هایتان آرام شده و میل ندارید بروید به جهان، میل ندارید دیگر هم هویت بشوید، هم هویت شدگیها نمی توانند شما را بکشند، به دردهای خودتان می خندید، به کارهای من ذهنیتان می خندید، به کارهای من های ذهنی دیگران و جدی بودنشان می خندید، ایمن شدید، و ایمنی را دیگر از بیرون نمی خواهید، و از این اضطرابات شك، هر اضطرابی، هر ترسی شك است، اگر شك نیست، داشتیم آن بیت را:

ای زغم مرده که دست از نان تهیست چون غفورست و رحیم این ترس چیست؟

اگر غفور بودن و رحیم بودن او را تو حقیقتا حس می کنی و این انرژی را از آنور می گیری، پس این حس عدم امنیت و ترس از کجا می آید؟ پس اضطرابات شك خاموش نمی شود، مگر به او تبدیل بشویم، تأیید مردم، جمع کردن مال، هزارتا دوست پیدا کنی، هر کاری بکنی اضطراب دست از سر شما بر نمی دارد، مطمئن باشید. این طرح ایزدی است، که هیچ جا ما راحت نشویم، فقط یک راه می ماند، برگردیم برویم به سوی او. وقتی می رویم به آن سوی، وقتی فضا را باز می کنیم، می بینیم اضطراب دارد از بین می رود، دیگر از آینده نمی ترسیم.

تا کف دریا نیاید سوی خاك کاصل او آمد، بُود در اصطكاك

می گوید: کف دریا مال دریا نیست، آن کف هایی که در دریا است، آن می آید به ساحل، کف شکافته می شود، آب برمی گردد و کف هم در خشکی می ماند، آن سفیدی. بلی، ما هم از جنس دریا هستیم، اجازه بدهیم آن کف برود، هم هویت شدگی برود به خشکی و شما همیشه در دریا هستی و ما همیشه در آغوش خدا هستیم، ولی



کفیم، بگذاریم این کف برود، من ذهنی برود، ولی کف تا دریاست هی در اصطکاک است، موج برمی دارد می کوید اینور و آنور، ما در دریا هستیم کفیم، کف را بگذار برود خشکی.

خاکی است آن کف، غریب است اندر آب در غریبی چاره نبود ز اضطراب

این کف می گوید مال خاک است، خاکیه، و در آب غریب است و هر کسی غریب باشد، در اضطراب خواهد بود.

چونکه چشمش باز شد و آن نقش خواند دیورا بروی دگردستی نماند

وقتی چشم انسان باز بشود و هم جنس خودش را بفهمد چی است، که از جنس دریاست، و نقش من ذهنی را ببیند، در این صورت شیطان دیگر به او دسترسی پیدا نمی کند. امروز گفت شیطان ول نمی کند شما را تا زمانی که در ذهن هستیم. می گوید مقلد را خطر بزرگی تهدید می کند، شما باید نگاه کنید به خودتان، تامل کنید، اگر تقلید می کنید، اگر قطب دارید، اگر استاد دارید، حتی مولانا را ما می خوانیم برای اینکه وصل به غیب بشویم، برای اینکه در درون ما بکار بیفتیم، برای اینکه فکرهايمان را خودمان تولید کنیم، برای اینکه حس زندگیمان از ریشه مان از درون بیاید، شما به صورت مقلد باقی نمی توانید بمانید، وقتی چشم دلمان باز شد و آن نقش زندگی و آن فرمان را خواندیم، دیگر شیطان به ما دسترسی ندارد.

این هم آیه قرآن است می گوید:

قرآن کریم، سوره حجر (۱۵)، آیه ۴۲

إِنَّ عِبَادِي لَيْسَ لَكَ عَلَيْهِمْ سُلْطَانٌ إِلَّا مَنِ اتَّبَعَكَ مِنَ الْغَاوِينَ

همانا تو را بر بندگانم، سلطه ای نیست مگر بر آن گمراهانی که تو را پیروی کنند.

پس هر کسی تسلیم بشود در این لحظه بگذارد انرژی زنده زندگی از او عبور بکند، شیطان به او دسترسی ندارد، ولی اگر تو ذهن بماند و تقلید کند شیطان هر لحظه راهش را می زند، پس برندگان خدا که تسلیم هستند شیطان سلطه ای ندارد، اما برای گمراهان من ذهنی که شیطان را پیروی می کنند، شیطان دسترسی دارد.

مولوی، مثنوی، دفتر پنجم، بیت ۲۷۰۶

نور می نوشد، مگوانان می خورد لاله می کارد، به صورت می چرد

می گوید انسانی که به هوشیاری رسیده نور می خورد، ولی شما می گوئید: این آدمی مثل من است، نان می خورد. یک کسی که نور را از آنور می گیرد در این جهان پخش می کند. لاله می کارد، به صورت می چرد، بله تنش غذا





می خورد اما چراغ روشن می کند. انسانهایی مثل مولانا چراغها را روشن می کنند، چراغهای حضور را، شما هم از جنس نور باشید، به حضور رسیده باشید، از آنور نور می خورید و راه می روید، چراغهای حضور را روشن می کنید، ببینید شما می توانید این کار بکنید؟

چون شَراری کو خورد روغن ز شمع نور افزایش ز خوردش بهر جمع

مانند آتشی که، آتش شمع که روغن را می خورد، روشنی به وجود می آورد، انسان به حضور رسیده هم، از آنور خرد را می آورد، برکت را می آورد و چراغها را روشن می کند، نور ایجاد می کند. مثل مولانا که ما ببینیم، ما این چیزها را که نمی دانستیم، برای جمع نور را اضافه می کند.

نان خوری را گفت حق: لا تُسْرِفُوا نور خوردن را نگفت است: اِکْتَفُوا

حق تعالی درباره خوردن نان، یعنی استفاده از رزق حلال فرموده است: اسراف مکنید. اما درباره نور خوردن، یعنی بهره مند شدن از انوار الهی فرموده است: بسنده کنید.

می گوید: کسی که نان می خورد را، خدا گفته اسراف نکن، اما کسی که نور از آنور می گیرد، این دیگر حد و حدود ندارد، به آن نگفته که بسنده کنید به همان کم. پس معلوم می شود که هر چقدر ما فضا را گشاده تر می کنیم، خدا به ما بیشتر نور می دهد، بیشتر شادی می دهد، بیشتر برکت از طریق ما در جهان پراکنده می کند. در مورد خوردن و نوشیدن خدا گفته اسراف نکنید، یعنی در چیزهای این جهانی ولی در گرفتن نور از آنور گفته بسنده نکنید. بله این را همه شما می دانید:

قرآن کریم، سوره اعراف (۷)، آیه ۳۱

يَا بَنِي آدَمَ خُذُوا زِينَتَكُمْ عِنْدَ كُلِّ مَسْجِدٍ وَكُلُوا وَاشْرَبُوا وَلَا تُسْرِفُوا ۚ إِنَّهُ لَا يُحِبُّ الْمُسْرِفِينَ

ای آدمی زادگان به هنگام (نماز) در هر عبادتگاهی جامه های خود را بپوشید. و بخورید و بیاشامید ولی اسراف مکنید که خداوند اسراف کاران را دوست نمی دارد.

آن گلوی ابتلا بُد وین گلو فارغ از اسراف و ایمن از غلو

می گوید که: آن گلوی این جهانی است و اما این گلوی حضور، فارغ است از اسراف و زیاده روی. معنیش این است که ما لحظه به لحظه می توانیم از زندگی بیشتر انرژی بگیریم، بیشتر خرد بگیریم، این تمام شدنی نیست و



برعکس اینکه وقتی ما در ذهن شاد می شویم فکر می کنیم اتفاق بدی می افتد، شادی زندگی و خردش و برکتش بینهایت است، شما هر چقدر بتوانید از آنور بکشید می آید. بنابراین از غلو یعنی زیاده روی و از حد گذشتن، ایمن است.

مولوی، مثنوی، دفتر ششم، بیت ۲۰۷۱

تُرّهاتِ چون تو ابلیسی مرا کی بگرداند ز خالِ این سرا؟

یک بیت را هم می خوانم تمام می کنم دیگر، برای کسانی که به حرف این و آن راه معنوی را متوقف می کنند، امروز گفت: کسانی که در تقلید هستند و چشمشان به چرت باز شده در ذهن اند، اینها زیر نفوذ ابلیس ممکن است باشند، ممکن است راهشان را شیطان بزند، که حتما می زند. ولی شما این بیت را هم بخوانید، می گوید: حرفهای بیهوده و خرافات تو ابلیس، هرکسی که من را از این راه می خواهد برگرداند، در من نفوذ نمی کند، من از خاک این سرا بر نمی گردم. شما این تصمیم را باید گرفته باشید که راه این است، من روی خودم کار می کنم با حرفهای نمی دانم همسرم، دوستانم، فامیلم من از این راه بر نمی گردم، باید این تصمیم را گرفته باشید و متعهد باشید.

من به بادی نامدم همچون سحاب تا بگردی باز گردم زین جناب

این را اعمال کنید به خودتان و زندگی، شما بگویید من را باد نیاورده مثل ابر، که از این درگاه با یک گرد باز گردم. یعنی ما هوشیاری بودیم، آمدیم این جهان، زندگی ما را آورده، باد که نیاورده، ابر که نبودیم هی اینور و آنور برویم، بنابراین باد یک گرد و خاکی بلند بکند، یعنی گرد و خاک فکر و درد من را از درگاه خدا بر نمی گرداند. شما الان می دانید دیگر، شما امتداد زندگی هستید، خدائیت هستید، آمدید، در ذهن هم شما گرد و خاک ایجاد کردید، هم دیگران دارند ایجاد می کنند، ولی با این گرد و خاک شما از این جناب از درگاه خدا که هوشیارانه به آن سو می روید و راههایش را هم مولانا به شما یاد داده و می دهد بر نمی گردید.

امروز خیلی چیزها مولانا به شما گفت، گفت که دعا می کنید چیزی نخواه، از خدا، غیر از خدا چیزی نخواه، یعنی الان که شما در ذهن هستید، درست است که خیلی چیزها شما ندارید، ولی خود او را بخواهید. گفت: اخی دست از دعا کردن مدار، بادها که بر می خیزد، گرد و خاک که بر می خیزد، دیگران که شما را مورد تلقین قرار می دهند، شما از این راه برنگردید. ببینید بنده را که این ششصد و نود و نهمین برنامه را که خدمت شما اجرا کردم و



من هم همین الگو را بکار می برم، من ابری نیستم که با باد آمده باشم، یک نیرویی ما را هدایت می کند، شما به آن نیرو توجه کنید. امروز به چندین زبان به ما گفت که شما به این نیرو توجه کنید. آن شما را هدایت می کند و برمی گرداند به همین جناب، یعنی به این لحظه و دوباره با او یکی می کند، یعنی با خودش یکی می کند، یکی ما را آورده می خواهد برگرداند، با خودش یکی کند، روی ما زنده بشود، ما بینهایتش را تجربه کنیم، خودمان هم در این راه اختیاری نداریم، باید این کار را بکنیم.

دخالت کنیم با ذهنمان فقط عقب می افتیم، کار ما تسلیم است، که او راه را تعیین کند و فکر و عمل ما را هر لحظه به ما بگوید. پس با آرزوی موفقیت.





مشخصات تلویزیون گنج حضور
اروپا و خاورمیانه (از جمله ایران)
ماهواره Hotbird
Frequency: 11034
Symbol Rate: 27500
FEC: 3/4 Pol: Vertical

مشخصات تلویزیون گنج حضور
(در آمریکای شمالی)
ماهواره Galaxy 19
Frequency: 12084
Symbol Rate: 22000
FEC: 3/4 Pol: Vertical

فرکانس تلویزیون گنج حضور
خاورمیانه (از جمله ایران)
ماهواره : Yahsat
Frequency: 11766
Symbol Rate: 27500
FEC: 5/6 Pol: Vertical

لینک متن کامل برنامه‌های گنج حضور در تلگرام

<https://t.me/ganjehozourProgramsText>